

فریدون گیلانی

ناخدائی از آهنگی دیگر

هجدهمین دفتر شعر در تبعید

۱۳۸۸ - ۱۳۹۰

ناخدائی از آهنگی دیگر

هجدهمین دفتر شعر در تبعید

فریدون گیلانی

عکس و طرح روی جلد: رویا بخشی

حروف چینی کامپیوتری و صفحه آرائی : مریم کمالی

چاپ اول : تیرماه ۱۳۹۰

چاپ و صحافی : آباکو

Abaco Druck / Gopy

Tel: 040 – 41 91 02 21

www.abaco-copy.de

به همه آن هائی که زندگی را
دوباره به من تحمیل کردند

فهرست

شماره صفحه	عنوان
۹	۱ - سال نو
۱۳	۲ - صدای بهار
۱۷	۳ - آینه فصیح
۲۲	۴ - بهار زیرپل
۲۷	۵ - بی پرده در پرده
۳۲	۶ - دلارام
۳۴	۷ - ارتفاع ما
۳۹	۸ - غزه در مصوبه می سوزد
۴۴	۹ - غزل زندان
۴۶	۱۰ - گذر باد
۴۸	۱۱ - مقصد
۵۱	۱۲ - منتظرم نگذاز
۵۵	۱۳ - « ندا » ی ما
۵۷	۱۴ - نیمه آخر پائیز
۶۰	۱۵ - ای جلاد ننگت باد
۶۳	۱۶ - زبان خانه من
۶۸	۱۷ - رمز قرار ما
۷۱	۱۸ - شبی مثل امشب
۷۶	۱۹ - با خاک خاوران
۸۱	۲۰ - مادران خاوران
۸۴	۲۱ - باز داشت
۸۸	۲۲ - بغض منجمد

فهرست

شماره صفحه	عنوان
۹۱	۲۳ - التهاب لحظه های تو
۹۵	۲۴ - فصل های من
۹۹	۲۵ - غزه
۱۰۴	۲۶ - گزارش
۱۰۸	۲۷ - مرگ بنفشه ها
۱۱۴	۲۸ - ناخدائی از آهنگی دیگر
۱۱۸	۲۹ - نیلوفر مرداب
۱۲۲	۳۰ - نیزارها
۱۲۶	۳۱ - صبرکن
۱۳۱	۳۲ - سرسام شب
۱۳۵	۳۳ - صدای خیابان
۱۳۸	۳۴ - شهر بی گنجشک
۱۴۳	۳۵ - تصویر صدا
۱۴۸	۳۶ - غمگین ترین صدا
۱۵۶	۳۷ - چشمه
۱۵۹	۳۸ - حرارت
۱۶۱	۳۹ - پله ها
۱۶۳	۴۰ - آتش
۱۶۶	۴۱ - بازگشت
۱۶۷	۴۲ - درپیچ و خم روزها
۱۷۰	۴۳ - احضار
۱۷۶	۴۴ - جبال آدمیان
۱۷۹	۴۵ - اتفاق قشنگ

فهرست

شماره صفحه	عنوان
۱۸۱	۴۶ - میله ها
۱۸۷	۴۷ - عبور
۱۹۰	۴۸ - پل
۱۹۱	۴۹ - آن روستا
۱۹۵	۵۰ - شب
۱۹۹	۵۱ - تابلو
۲۰۶	۵۲ - تصویر
۲۱۰	۵۳ - آخرین قایق
۲۱۴	۵۴ - بیداری
۲۱۶	۵۵ - دغدغه
۲۲۱	۵۶ - اسم شب
۲۲۵	۵۷ - مثل پرواز
۲۲۸	۵۸ - نامه
۲۳۱	۵۹ - پیام
۲۳۳	۶۰ - ردپای روز
۲۳۶	۶۱ - ساعت بی قرار
۲۴۰	۶۲ - شکارچی
۲۴۵	۶۳ - تداوم فرزند
۲۴۷	۶۴ - یک قدم نزدیک تر
۲۵۰	۶۵ - خانواده
۲۵۴	۶۶ - تابیداری
۲۵۷	۶۷ - قرار گنجشک ها

سال نو

نمی توانم فراموش کنم :

- خالی را که به آینه افتاده
- سایه ای را که با چشم های بسته از خانه گریخته
- لکه ای را که بر کمر باغ نشسته
- پرنده ای را که بی احتیاطی کرده
- و تیری را که به سیل مهاجران شلیک شده است

نمی توانم فراموش کنم

قراری را که به هم زده ای

دروغی را که به چشم هایم پاشیده ای

و نگاهی را که در مقصد به خاک افکنده ای

حتی اگر بخواهم لحظاتی را
 مثل گیاه سوخته در کویر پناه بگیرم
 توفان نمی گذارد
 شب خواب های پریشان می بیند
 و غیبت رابطه های تو زبان مرا چنان می بندد
 که آسمان خشک به ابر راه ندهد

در غفلت تماس تو
 دریای شن برهنگی خورشید را هم
 با جای پای من می پوشاند

روزی که رفته بودم
 با آخرین روز سال دست بدهم
 و آن همه خیال پریشان را
 در مقدم سال نو به آب بریزم
 مهتاب در دو سمت جاده مرا غریبه می پنداشت

آرایش شکفتن از من رو بر می گرداند
 و هیچ جویباری
 از من نمی گذشت

تا ساقه های جوان درخت ها می رفتم
 طعم نگاهم طوری بود که
 حرفم به گل نمی رسید
 آرایش جوانه مرا پس می زد
 من مانده بودم و دستی پراز کویر
 که خاطره اش زبان قدیمی بود
 برگگی که تازه می خواست بروید
 با من چنان برخورد می کرد که نهالی
 با خشکی گیاهی که از سرزمین سوخته می آید

باید به بیداری بر می گشتم
 باید به فکر سرعت می افتادم

تا آن سوی زمین که سرزمین من است
باید به تاخت می رفتم
باید به کاروانی می پیوستم
که لحظه های کویر را
از دستم هایم بردارد
و ریشه هایم را
در خاک تازه ای بکارد که ابر باران زا
دستی به خاک خشکش بکشد
و برگ و بارم را
در سال تازه ای که دست هایش را به شانه ام زده است
با دست های بهاری که با من قهر نکرده بال و پر بدهد .

صدای بهار

شب می نشیند
 صبح به خانه می رسد
 و شما هنوز به من می گوئید
 که زمین حریف سرما نیست
 و آدم نمی تواند با ستاره حرف بزند

سال می گذرد
 بهار در می زند
 و شما هنوز فکر می کنید که زمستان
 فاتح فصل هاست
 و پائیز چنان به درخت ها پیچیده
 که محال است بگذارد شاخه ها نفس بکشند

من تاریخ تولد غنچه ای را می شناسم
 که میانه ای با شما ندارد
 آرام در صدای پرنده باز می شود
 بدون دغدغه از یخبندان می گذرد
 دست در دست کودکی هایش به کوچه می رود
 پا به پای جوانه شعر می خواند
 و منتظر است که در را
 به روی زمستان ببندد
 و پنجره را به روی بهار بگشاید

من از محله ای نمی گذرم که تاخیر صبح
 شماره خانه هایش را جا به جا کرده
 و چند قدم مانده به انتظار
 نخواهد مرا در هوایی سبز کند
 که می خواهد به صورت روز تازه دست بکشد

شب می نشیند
صبح تاخیر می کند
و شما هنوز نمی دانید که بهار
گیسوانش را تازه شانه کرده
و می خواهد مرا به آشیانه ای ببرد
که پرنده مرا در آن
زیر بالش بزرگ کرده است

من تازه از سفر چشم هائی برگشته ام
که یادشان رفته کشتی ها
به خاطر آن ها لنگر انداخته اند
و مسافران برای دیدن آن ها دور دنیا می گردند

من با خیال تو چنان انس گرفته ام
که منتظرم سال بگذرد

و بهار دو باره در بزند .

آینه فصیح

اگر هوا رو به گرمی برود
و ما نخواهیم باغ ها از این هم بی آب تر بمانند
و صبح از این هم به خاطر طلوع ناقص
بی آبروتر بشود
بدک نباید باشد که آدم گاهی از کنار خاطراتش عبور کند
بدون مصالحه دور وزن را
مثل لباس راه راه روزهای شناور خط بکشد
و بدون حفظ مرتبه و شان صورت های آراسته
نقاب هایش را از روی طاقچه بردارد
و اگر نتوانست گرد و خاک شان را هم پاک کند
صدای عکس هائی را که روزهایش کشیده اند ضبط کند
برای دیدن نا رفیقی هائی هم

که بدون سوزن بان از خط خارج شده اند
 به طعنه هم که شده
 دستی برای جای خالی دیدارها تکان بدهد
 و در حرارت حرف های عاشقانه و دست دادن های رفیقانه
 دروغ های فصیح را از آن همه روز بیرون بکشد
 صفی به طول زندگی پرهیجانش
 کنار بیابانی که اطرافش را گرفته ، بسازد
 پس از آن گاه خودش را در آینه نشان کند و بگوید
 که من دیگر رفیق تو نیستم
 و وقتی هم که می گفتم رفیق توام
 دروغ می گفتم
 و با حالتی شبیه کسی که هرگز سوار قایق نشده
 چنان به رودخانه خیره شود که صدای بادبان در آید
 و قایقران چنان به خشکی اعتماد کند
 که اصلا وجود آب را هم احساس نکند

بدک هم نباید باشد که آدم گاهی
 بدون رودر بایستی خودش را پشت روزها مخفی بکند
 سلام ها و خدا حافظی ها را
 درست مثل « کلیم کاشانی »
 که با « سوختن » در مرز بازداشتش کردند
 در امتداد دروغ هائی که شنیده و گفته
 یکی یکی بشمارد
 دوباره با کلمات قشنگ همنشین قدیمی به خلوت برود
 سری به موج های ناکام بزند
 به رسم آن روزها
 قهوه ای برای صندلی خالی سفارش بدهد
 و آرام
 به شکل روزهای گذشته از پله ها بالا برود
 برای خاطر آدم هائی که تظاهر می کرد دوست شان دارد
 کنار قهوه خانه ای ، کافه ای ، جایی ، بنشیند
 و بدون آن که بخواهد کلام عاشقانه بنویسد

و یا به خاطره اش زحمت بدهد
 که به یاد نامه های عاشقانه بیفتد
 خطوط شعرهایی را از دفتر های وارفته حفظ کند
 که وقت راه رفتن تحویل عروسک های کوکی بدهد
 و گاهی هم با اداهای عاشقانه و اخم های رفیقانه
 به آن ها بنویسد
 که مدتی بود می خواست چیزی برای شان بنویسد
 ولی هجوم باد کاری می کرد که زبانش بند بیاید
 و اصلاً یادش برود چه باید بنویسد
 و در حالی که هوا نمی توانست از آن بدتر بشود
 برای فریب دادن آنها بنویسد که هوا چه صاف شده !
 و آسمان آنقدر ستاره دارد
 که حتی ماه در آن گم شده است
 بدک هم نباید باشد که آدم گاهی سری به خودش بزند
 و در کافه ای بنشیند

که هرگز با کسی در آن قرار نداشته
و شعری را برای صندلی ی خالی بخواند
که هرگز شاعری آن را نسروده
و اصلا کسی به آن فکر نکرده بوده
که چنان یاره ای را بشود در هیچ کتابی پیدا کرد

بدک هم نباید باشد که آدم گاهی
از کنار خاطراتش عبور کند .

بهار زیر پل

پیش از آن که گرگ و میش بوسه ای برایم بفرستد
 تکه ای از شعرم را
 زیر پل گم کردم
 وقت عبور از هیجان زمین
 و فکر کردن به مقصدی که با مه به خواب رفته بود
 کلماتش زیر پا گریه می کردند

هرچه می کردم
 از مسیر قطار کنار نمی رفت
 هر چه صدایش می زدم
 فریاد می کشید که بهار از دست رفته است
 و در ایستگاهی که ناقوس با ما پیاده شده بود

در پیاده رو به خود می پیچید
 که هیچ کس نیست زیر سطرهایش خط بکشد
 و بادی را که از دو سوی پل می تازد
 با دست نگه دارد

راهبانی که خود از بیراهه می رفت
 و به هیچ کس نمی گفت توفانی در گذر است
 پرچم برافراشته بود که زبان گمشده
 همراه با زمانی که بدون روادید
 از مرزهای متاسف گذشته بود
 و در سطح خیابان
 سنگفرش ها را به وسوسه تحریک می کرد
 با بال شکسته نمی تواند پرواز کند
 و با صدای گرفته نمی تواند آواز بخواند
 سنگباران عابران
 امانش نمی داد تکان بخورد

همراهانم آنقدر بی حال بودند
 که زانوان شان
 در پهنای جاده از نفس افتاده بود
 و به جای دانه
 برای شعری که بالش شکسته بود
 از آدم های فربه سراغ بیمارستان را می گرفتند
 و روزهای جا مانده را
 دانه دانه می شمردند

همراهانم بیمار بودند
 تکه ای از شعرم گرسنه مانده بود
 و ماشین ها
 به امید آتش زدنش بوق می زدند

وقتی برگشتم

پل ریخته بود

و کبوتر مرده بود

اگر این زانوان را از جاده بگذرانم
 شاید بتوانند پلی تازه بسازند
 که تکه های شعرم
 با سطرهای شکسته در سایه شان منتظر دانه باشند
 و گیاهان هرزه
 این گونه نا بکار به پای کبوتران نییچند

من هنوز هم منتظر تولدم
 و چشم به راه دوخته ام که شعرم
 خط نخورده حالم را بپرسد

هر چه می کنم
 شعر وامانده صدای صوت قطار را نمی شنود
 باد بی امان چنان در خیابان لم داده

که اگر پای دانه را به زمین نبندم
کتابم خیال می کند که باد عاشق کاغذ است
و نگاهی را که سال ها دنبالش دویده ام
می شود به این همه کاغذ نازک سپرد

تکه ای از شعرم را
پیش از آن که گرگ و میش بوسه برآیم بفرستد
زیر پل گم کردم
اگر بهار بیاید و دوباره مرا بشناسد
شاید بتوانم قطار را نگه دارم .

بی پرده در پرده

از پرده افتادی

برت داشتم

نفسی کشیدم و آرام رو به رویت نشستم

تا صبح

آشنا نگاهت کردم

با خنده هایت بی اختیار رقصیدم

به گل هایت گفتم که باد به دزدی آمده است

در چشم هایت خوابیدم که شاید این تب فرو بنشیند

قطره قطره صدای ریزش نامه هایت را حفظ کردم

و با غمزه هایت آنقدر راه رفتم

که غریبه نداند به عشق کبریت کشیده اند

کاش دوباره نمی دیدمت
 و فکر نمی کردم که می شود صورتت را از پرده برداشت
 کاش قبول می کردم
 که بیگانه در قلمرو تو حاکم نیست
 و شب ها می شود تا صبح با ستاره حرف زد

آنقدر از تو دور افتاده ام
 که دیگر در خواب هم نمی بینمت
 یعنی باید بپذیرم که دروغ پدیده مرتعشی ست
 و کتاب هایم را باید پس بگیرم!؟

در پرده اخم کردی
 پرده را به چهارراه آویختم
 تا مردم بدانند
 که هیچ مسیری یک طرفه نیست
 و آن که راه بازگشت را می بندد

از نژاد پرده داران دوره گرد است
 و هرگز نخواسته است رنگ آفتابی را ببیند
 که بدون دلهره بر پرده رنگ می پاشد

من از کشاکش رنگ هایم به هیچ شهری نمی رسم
 من با تلاطم حرف هایم از هیچ مسیری بر نمی گردم
 این پرده که من در معبر آویخته ام
 دغدغه ی رنگ هائی ست
 که از بوم کوچه ها برداشته ام
 و ترکیبش را
 از بازی بچه ها وام گرفته ام

از پرده افتادی
 برت داشتم
 در پرده ماندی
 نگاهت کردم

به هررنگی که در آیی
 من از سرعت سطرهایم نمی کاهم
 جریان زندگی من
 برف پاک کنی ست
 که در خیابان های سرگردان
 یخ را در شیشه می شکند
 و پرده ها را
 در حباب خانه ها به بازی نمی گیرد

من همیشه با آن چه داشته ام
 قفل خانه ها را باز کرده ام
 و نگذاشته ام پرنده در قفس
 تسلیم پرنده باز شود
 و بازهم شعر دوره شبانان را تکرار کند
 از پرده افتادی
 برت داشتم

در پرده ماندی
هوا را گرفتم که باد نگیرد
دلَم می گوید که دیگر از این پرده نگذرم
و نقاشی را دوباره به پلک هایم بسپرم
هوا که باز شود
دوباره باید رنگ بخرم
و این همه شعر را از دیوارها پاک کنم
مسافران منتظرند که دروازه باز شود .

« دلارام »

این گوشواره های توست روی میز
 پشت اتاق خالی ست
 این خنده های توست در اطراف پائیز
 این دفتری که نمی داند
 آهنگ ها چرا به جان شعرها می افتند
 از کیف هفته های تو این جا جا مانده
 گویا کسی به گوش گلدان چیزی خوانده
 این چشم خفته ای که روی غنچه
 تا صبح خواب شب های مهتابی را می بیند
 از صورت تو روی گلدان ریخته
 و مثل آفتابی کامل
 از سقف این اتاق کوچک آویخته

این حرف های توست که در گوشم جا مانده
 در اضطراب من
 گویا جهان در انتظار خواندن نام تو وامانده

باید کمی به خود بیایم
 باید کمی بجنبم دیر است
 گویا زمان ملاقات ما
 در فرصت غریبه ی روزی گم شده باشد

دیروز وقتی اسم ها را می خواندند
 نام تو را نبردند
 گویا برای همیشه « دلارام » را خط زده بودند

این گوشواره های توست که روی میز جا مانده
 گویا جهان در انتظار خواندن نام تو وامانده .

ارتفاع ما

ماه مثل آفتاب راه می رود
 خواب مثل بیداری حرف می زند
 خبر آمده که گله های گرگ
 دوباره به شهرهای من ریخته اند
 و من منتظرم که در جزیره ای
 به مجمع شاعران بگویم
 که بچه هایم را به طناب آویخته اند

کوه چنان بر من مسلط است
 که از قله اش
 روستائی ، در اندازه ی پرنده ای کوچک براندازم می کند
 آنقدر سرم را بلند کردم

شاید که ستیغ کوه را ببینم
 و روزی که پریدن را یاد گرفتم
 به چنان ارتفاعی برسم
 که قله های بلند نتوانند به گردم برسند

فکر می کردم اگر بگذارند بزرگ شوم
 و عشق را مثل آزادی به سینه ی کوه بنویسم
 در فاصله ی میان ابرها
 جبال به آن بلندی
 از ارتفاع من حساب ببرد
 و به پرواز من حسادت کند

وقتی دلم می خواهد فواره ای باشم
 که می خواهد برخیزد و به خانه باز گردد
 نمی دانم به این بازار قدیمی چگونه نگاه کنم
 دیربست که شب هایش را

هنوز به سرنیامده به دریاچه می ریزند
 صبح هایش را هنوز در نیامده خط می زنند
 و روی آن همه چشمی که قرن ها
 پیچ و خمش را به زبان ساده سروده اند
 خاک می ریزند

اگر این همه دغدغه نبود
 می توانستم در بلندترین ساختمان بازار بایستم
 و به کوه های سربلند آلپ بگویم که البرز تنه‌است
 و عشق را
 در سرزمین من به گلوله بسته اند
 و من نمی توانم با لباس رسمی
 به ضیافتی بروم که دیوارهایش را
 بدون تحمل تهدید رنگ کرده اند
 و هیبت بازار قدیمی در آن کوچک شده است

نمی توان از این پله های بی شمار بالا رفت
 و حال و احوال قطاری را نپرسید
 که از ملاقات با دریاچه محرومش کرده اند
 و به عابرانش خبر نمی دهند
 که در خیابان های من
 شکفتن ممنوع شده است

نمی دانم به این بازار قدیمی چه بگویم
 وقتی که دیوارهایش را
 مثل حادثه خاموش کرده اند
 و نمی گذارند این همه کوه
 صبح ها به دیدارش بروند
 و میدان کوچکش را
 پراز بچه های شلوغ کنند
 اگر بتوانم با این همه کوه حرف بزنم
 و از قله هایش بخواهم که بازارچه هایش را

از تظاهرات دیروز سرزمین من خبر کند
می توانم در ارتفاعی پرواز کنم
که عشق را از دیوارهای قدیمی بردارم
و به سینه ی کوچه های ایران بیاویزم .

غزه در مصوبه می سوزد

رسمی دست می دهند
 کراواتی می خندند
 برای تنظیم محاصره
 و تمرین لبخند های مودیانه
 به آینه نگاه می کنند
 و در حالی که خود مظهر خزانند
 از بهار و بنفشه و سوسن حرف می زنند
 و چشم های دریده شان را
 در بیانیه ها به کودکان غزه شلیک می کنند

عصا قورت می دهند
 فاتحانه عکس می گیرند

دست هاشان را برای شب تکان می دهند
 در انبوه گل های خشخاش افغانستان
 والس قدیمی می رقصند
 و به خیال شان که خوشه های خرم
 از شانه ها شان آویزان شده است

اگر از عراق گذشتید
 لطفا سلام دلارهای مودب را
 به ضحاک برسانید

شکمباره به هم تنه می زنند
 زنباره برای زخمی ها اشک می ریزند
 شمرده حرف می زنند
 متین راه می روند
 برای تکمیل تنهاجم
 فرش های قرمز را می شمروند

و در فرش خون خیابان های فلسطین
مذاکرات مضحک شان را
در کلمات اندوهناک می پیچند

اگر از تهران گذشتید
چاله های سنگسار اوین را
در معماری کاخ سفید ضرب کنید

این جا مرکز تولید توطئه هاست
راکت ها در « سازمان ملل » به صف ایستاده اند
بمب ها آماده اند که « ملل » را به هیچ تقسیم کنند
آن جا اره ها به جان جنگل افتاده اند
آن جا گلوله ها به ریش میزهای گرد می خندند
و مادران

بچه ها را دست به دست می کنند
شاید که مدرسه ای هنوز سالم مانده باشد

و گورستانی گلوه نخورده باشد

سری به زیمباوه بزید
و سیاه پوستان را
در آتش زندان آلمان بشمارید

راه راه سرتکان می دهند
بیراه سفر می کنند
و به خبرنگاران جلیقه ضد گلوله می پوشانند
که آگهی ها را در کارخانه ها تکثیر کنند
این جا حرف می زنند
آن جا می میرند
این جا تصویب می کنند
آن جا مصوبه ها را به آتش می اندازند

به من بگوئید کدام باغی با دیوار بزرگ می شود

و کدام درختی
با کراوات به استقبال پائیز می رود؟

غزل زندان

سر زلفی نیست
 که شاعر از آن کمندی بسازد
 در غزل های دوران دلبری
 و به گیسوانش گلی بزند که شهر به شوق آید
 به هر طرف که نگاه می کنم
 طناب است و تازیانه و تیرک اعدام

چشمی که عشق را در انظار مردم بسراید
 در دست خاکیان چموش خوار می شود
 و باید که به ضرب تهدید
 در میدان ها عبرت عابران شود
 اگر به ملاقات من آمدید

حافظ را در خانه پنهان کنید
و خيام را مخفیانه به همسایه بسپارید
سلول من پر از آفتابی است
که به اسارت ابر رفته است .

گذر باد

با چه سرعتی از کنارم می‌گذری که باد
نمی‌تواند دنبالت کند؟

آن که از هیاهو می‌گذرد
روی صدای تو پا می‌گذارد

به چه زبانی سخن می‌گوئی که عشق
با شنیدنش به خود می‌لرزد؟

اگر فکر کنی که ما را
در جزیره‌ای به دام انداخته‌اند
بهمین از خوابگاهت می‌گذرد

و کوه ها به خیابان ها می ریزند

از کدام چشمه ای سرازیر شده ای که آهوان
گله گله با نوشیدنش جان می دهند؟

کتابت را ببند سنگواره ی نا مربوط
در این باغ پژمرده درختی خواهد روئید
که سطرهایت را یک به یک خط خواهد زد
و سرعت را به زبان چشمه ای خواهد سرود
که شهرها را
خنده ی عاشقان بردارد

من فکر می کنم که پرچم
از این همه ناهمواری به تنگ آمده است .

مقصد

خاطره ای در دستم
 کمندی بی کرانه در مشتم
 و انتظار طلوعی در شهرم
 که بادهای ویرانگر را پس می زند

نگاهی در چشمم
 جای خالی تو در قدم های سرمستم
 و قلمی در حریم دو انگشتم
 که روزهای به حال آمده را نقاشی می کند

نرده ای برپشتم
 میله ای به سرسختی شبی طولانی میان من و تو

که از دیواره های انتحار می گذرد
و نشانه های هوای صاف را با زمین آشتی می دهد

چه می گوئی که حنجره ای
نا به هنگام مرا به جهان آورده
و آفتابم در این زمانه غروب کرده است!؟

قرار من این است
که با خاطره و نگاه و نرده ی آن گونه سهم آسا
از مرزهای ناهنجار بگذرم
و به جای پای تو بگویم که هنوز راهنمای من است

تو از این همه قهر نمی شکنی
می دانم
من از این همه راه بندان نمی ترسم
می دانی

ما به زمزمه هائی فکر می کنیم که حجم هر حرفش
 سینه در سینه ی گردباد
 به هیبت نابکار برجک ها پیچیده است

صدائی در گوشم
 که در زمین بایر هم زمینه ی آهنگ می شود
 کتابی در اندامم
 که محرمانه از ملاقاتی های آن سوی شیشه عکس می گیرد
 و زبانی در کامم
 که به هزار حيله هم از حال نمی رود
 چه می خواهی که دستبندم را باز نمی کنی؟!
 چه می گوئی که سزای بوسیدن سرب است!؟

مقصد من تکه های دروازه ای است
 که عشق را در فراسویش به بند کشیده اند .

منتظرم نگذار

هر چه قطره از موسیقی باقی مانده بود
 در کتابی گرد آمد که ورق می خورد و می گریست
 تو سرتاسر من بودی که سال ها ندیده بودمت
 تو زادگاه من بودی
 که حجابت ملال آور شده بود
 و هر تازیانه ای که بر تنت می نشست
 بغض کتاب را
 در شهرها و خانه ها در گلو می شکست

بی تو دیگر کسی نیست که صبح ها
 در این خانه به گل ها دست بکشد
 و از خاک گلدان بپرسد شب را چگونه سر کرده است

وقتی تو پله ها را می شمردی
 پنجره می ترسید که دیگر کسی بازش نکند
 پرنده مانده بود که روی کدام درختی بنشیند
 و با کدام شاخه ای بشکفتد که صدایش
 گل ها را بیدار کند

چمدانت پر از من بود
 دری که همیشه آرام باز می شد
 به هیچ کلیدی پروانه ورود نمی داد
 خانه می دانست که بدون تو این سقف می ریزد
 دیوار می دانست که دیگر طاقت قاب ها را ندارد
 نقاشی از دیوار پریده بود
 و آن قاب بزرگ شکسته بود

صبح فهمیده بود که اگر شب بنشیند
 بدون تو دیگر از جا بر نمی خیزد

با رفتن تو
 نه دلی در خانه می لرزد
 نه پرنده ای در خیابان پر می زند
 اگر برنگردی
 و نفس هایت را دوباره در زادگاه من نشوئی
 بچه های مرا
 دوباره در چهارراه ها به درخت می آویزند
 و همسایه های مرا به گلوله می بندند

پایت را دوباره به زمین بگذار
 دوباره در خانه ی من شلوغ کن
 که آزادی بتواند نفس بکشد
 و دیوار پژمرده
 دوباره زنده شود
 که نقاشی های تو را به روی چشم بگذارد

می شنوی ؟

زمزمه ی باد را می گویم

و لوله ی فریاد را می گویم

مرزها را از میان بردار یار پایدار

خودت را چنان به آفتاب بزن

که قفل این دروازه در هلهله ات بشکند

و خانه و خیابان را

دوباره گل سرخ پرکند

منتظرم نگذار

خانه منتظر موسیقی جوان است .

« ندا » ی ما

گلوله ای که آن چنان به سینه « ندا » نشست
 دل مرا چنان شکست
 که کوچه ها شبانه گریه می کنند
 و قطره های اشک ما / من و شما
 در امتداد خاک تیر خورده سیل می شود
 صدای قلب ما و غرش مهیب سیل ما
 « عمود خیمه » پلید و گزمه های خیمه را به زیر می کشد
 « ندا » ی ما صدای ماست
 « ندا » ی ما در این زمانه رهنمای ماست
 گلوله ای که قلب این صدای پاک را نشانه رفت
 به قدرت ندای ما به سینه نحیف تو هجوم می برد
 و انقلاب خلق را به جان خویش می خرد

نگاه کن حکومت همیشه اهرمن !
 صدای من ، « ندا » ی من
 رسیده در سراسر وطن که آی اهرمن !
 زمان خیزش و قیام ما
 فرا رسیده است
 چه باک اگر سپاه تو
 زمین خسته را به خاک و خون کشیده است

گلوله ای که آن چنان به سینه « ندا » نشست
 « عمود خمیه » تو را چنین زیخ و بن شکست .

نیمه آخر پائیز

به فرزندان دانشجویم

صبح من از زمستانی آغاز می شود

که از پشت میله هایش تو را سنگباران کرده اند

کوه من در نقطه ای به دریا می رسد

که صدایت را از لنگرگاهش می شنوم

و دنبال کلماتی می گردم

مگر که در تند بادی قامتت را بیان کنند

و در آفتابی که تو ساخته ای

دوباره مرا به سرزمینم بازگردانند

فریاد تو در من چنان موجی شده است

که ساحلش را در حنجره خیابان پیدا می کند

و آن گونه در خون تو غرق می شود
 که بادبانش را
 در باران سنگ بر می افرازد
 و سرسام می گیرد که چگونه قایق ملتهب تو را
 از دست هائی که با ماشه حرف می زنند برهاند

دغدغه من
 هیجان انهدام میله هاست
 آواز من
 سرعت خانه هائی ست که در دست ها می شکفند
 عنوان شعر من
 مشت گرامی توست که هوا را
 در دادگاه فردا به شهادت می طلبد
 صبح من از زمستانی آغاز می شود
 که نیمه های آخر پائیز

آن گونه برف هایش را آب می کند
که تو کبریتش را کشیده ای

اگر به نام تو برنخیزم
و با نام تو از خانه بیرون نروم
هرچه را که نوشته ام به آتش خواهم کشید

صبح من
در مشت های به هم بافته ی تو آغاز می شود
وقتی تو از غروب می گذری
من چمدانم را به باد می سپرم .

ای جلاد ، ننگت باد !

آنقدر شاخه های جوان را بریده اید
 که باد از وزیدن باز مانده
 و شب از روی ماه خجالت می کشد

به این همه ستاره چه خواهید گفت
 وقتی که چراغ های زمین روشن شوند
 و این ابر سهم آسا
 از آسمانی چنین ژولیده رخت بر بندد !؟

آنقدر کشته اید که خیابان های تهران
 به کوچه های تودر توی شیراز پناه برده اند
 و شهری از دریای گل سرخ

در دست های خونالود تبریز
 به جست و جوی تفنگ ستارخان رفته
 و محله امیرخیز
 با خاطرات عصای آفتابی احمد آباد
 پشت صندلی های دانشگاه اصفهان
 سنگر گرفته است .

اگر این نهال تازه دوباره جان بگیرد که می گیرد
 پرچین های قدیمی گیلان
 چنان در سیستان سبز می شوند
 که شما را در باتون های آلمانی
 و آموزشگاه های روسی
 مثل عکس های قدیمی قاب خواهند کرد
 و در گردی که بر آن قاب نشسته است
 آسمان مکدر را چنان باز خواهند کرد
 که دریائی از ستاره

سپرها تان را تبدیل به خس و خاشاک کند

آنقدر شاخه های جوان را بریده اید
که جنگل به میهمانی توفان رفته است

از پشت دروازه ها بگریزید
رفیق من ارنستو در راه است .

زبان خانه من

درست روبه روی خانه من

- که منظورم از خانه اتاقی است به اندازه فکر کردن

همیشه لباسی آویزان است که اندازه تن من نیست

و خانواده ای به گروگان رفته

که مرا در اتاق روبه رویش نمی بیند

و هیچ وقت صدای مرا نمی شنود

درست روبه روی خانه من

همیشه نمای خانه ای را می بینم

که شماره اش به گمانم صد و ده باشد

- صد و ده یعنی آن که به قدمت آن

مرا خواسته اند از تاریخ بیرون بیندازند

و همین پنجره کوچک را هم
به روی رابطه ام باز نکنند

کنار خانه من زمینی است
که مثل تاریخ ، بایر مانده
و هر شب عقابی را خواب می بیند
که پنجه هایش را به خاک برافروخته می کوبد
- شکاری که عقاب دنبالش می گردد
به احتمال قوی پنجره کوچک اتاق من است

من از تالابی که در آن از جلبک ها جاده می سازند
نه می توانم به آن خانه نگاه کنم
نه در زمینی که مثل سیاست دروغ می گوید
به رشد کوچک حرف های یاره دل بسپارم

به من نگفته اند کدام پرچمی را به دست نسل جوان بدهم

که طول و عرض پنجره ام را بیشتر بکند
و عکس خانه های روبه رویم را
کناره خانه من در زمین بایر به نمایش بگذارد

اگر هوا به همین صورت گرفته بماند
نه فکرم از این پنجره می گذرد
نه دستم به جلبک هایی می تواند برسد
که تالاب را از پنجه های جاده بیرون بکشد

قرار بر این است که فردا محله ام را خراب کنند
و میز شکسته ای را در هوا به من بدهند
که حتی به اندازه فکر کردن نتوانم پشتش بنشینم

اگر در این فکر بمانم که شماره صد و ده
مرا بخواهد مثل کابوس از قطار پیاده کند
فقط به این واقعه باید مشغول باشم

که ترمزبان را چگونه فریب بدهم
 وبه این و آن بگویم که خانه ی روبه روی اتاقم
 زمان گمشده ای ست که حتی بدون نور
 مرا هر روز به فکر وا می دارد
 که از کسی بخواهم این پنجره را بردارد
 و از حریم دست های ساده من
 چنان به پرواز درآید
 که سرزمینی دیگر را برای بزرگ شدن
 به این خرابه برگرداند
 و ریشه ها را دوباره در اتاق من مرور کند

درست روبه روی خانه من
 کسی مرا به خواب می بیند
 که چشمش دیگر به شور و حال دیروز نیست
 و مدتی ست که خانه اش شماره ندارد

عجیب است که هیچ کس نمی داند حضور او کنار زمین بایر
چرا هنوز در چشم های من باقی ست.

رمز قرار ما

دیروز صبح به محلی رفتم که قرار بود فردایش آنجا
زیر ستاره های خسته منتظرم باشی

رمز قرار ما این بود که دستم را
مثل طلوع روز بگیری
و تا شبی که ماه کامل را به چشم ببینم
با خود مرا به شهرهائی ببری
که عشق را در کلام تلخ نمی پیچند
و خواب را به جای بیداری به خورد عاشق نمی دهند

حتی اگر قرار ملاقات ما را به هم زده باشند
بار دگر به نام آن همه « تو »

قفل قدیمی این زندان را می شکنم

من با گیاهان محبوب بزرگ شده ام

از رودخانه های پر از یخ

و راه های پر از کمین سنگین گذشته ام

باید تو را ببینم

باید به ماه کامل

نزدیک تر شوم

و خنده های قشنگ تو را

از پشت میله ای به قطر دنیا

در بال این همه پرنده که در یخبندان

جائی برای نشستن ندارند

مثل زمین سبز به بیشه ها ببرم

فردا به یاد تو

فردا برای تو

در قلب آسمانی به صافی آرامش
با لشکر ستاره به محل ملاقات می آیم
این کشتی بلند بالا
یخ را در آب های راکد می شکند

رمز قرار من این است که دستم را
تا آن سوی زمین به روی مهتاب بگشایم
و نقشه های هر نگهبانی را به هم بزنم .

شبی مثل این شب

شب خلوتی بود

شبی مثل دیدار دزدانه ی عاشقانه

شبی مثل بی تابی مادری که سحرگاه

برای ملاقات فرزند خود باید از گریه دریا بسازد

شب خلوتی بود

شبی که به همراه هر عابری

سایه ای در زمین آب می شد

و درهای بسته سرک می کشیدند

که شاید سواری سرودی بخواند

و آهی چنین خسته تا صبح باقی نماند

شب خلوتی بود
 شبی که سر هر قراری
 یکی دیر می کرد و می گفت فانوس بیراهه رفته
 تو گوئی که زنجیره عاشقان ، حلقه حلقه زهم باز می شد
 و از عشق تنها نفس های کوتاه از پیچ و خم می گذشتند
 خیابان پراز بوسه های خداحافظی بود

شب خلوتی بود
 کسی روی پل منتظر بود بادی بگیرد
 کسی زیر پل منتظر بود ماه از نیامش در آید
 و عابر بداند که تاریکی و ترس یعنی سقوط قرار ملاقات
 در اندام هر کوچه ای
 عابری پشت دیوار جرئت نمی کرد چیزی بگوید
 مسیر عبور مرا آشنائی قدیمی
 به لحن رفیقانه می بست
 کسی تار می زد که شاید صدایش

تنم را در آن سوی پل با غزل های ناب قدیمی بخواند
 کسی مثل شبگردها جار می زد که شاید علف ها
 به دیواری از جنس باران بپیچند

شب خلوتی بود

زمانه امانم نمی داد راحت برویم
 و با ابری از شعرهای قدیمی ببارم
 نمی شد

نمی شد خودم را ندانسته در شب بکارم
 و فردا گلی را ببینم
 که در سینه ام چشم های تو را می سراید

شب خلوتی بود

من از پشت دیوار
 صف مادران و دل عاشقان را
 به مهتاب ناکام پل می سپردم

و مثل نسیمی از این باغچه می گذشتم

نمی شد

نمی شد که در انتظارت بمانم

نمی شد که با انتظارت برویم

و بی مایه با خود بگوییم

که باید پلی تازه در خود بسازم

خیابان پر از بوسه های خداحافظی بود

نمی شد

نمی شد که در انتظارت بمیرم

و خورشید را بار دیگر نبینم

شب خلوتی بود

شبی مثل دیدار دزدانه ی عاشقانه

شبی مثل بی تابی مادری که سحرگاه

برای ملاقات فرزند خود باید از گریه توفان بسازد
زمانه امانم نمی داد راحت برویم
زمانه امانم نمی داد راحت ببارم .

با خاک خاوران

به یاد برادرم فریبرز

و آن همه فریبرز و منیره و سوسن

گاه چندان در دست باد بی قراری می کرد

که سپیدار از شکستن هفته های تنومندش می ترسید

گاه به حرمت خاک از جا بر می خاست

که یاسمن های خفته در زمین احساس تنهائی نکنند

هر روز صبح

خاکیان سوار بر سپیده دمان می شدند

مگر آن که ابری از روزهای در بند بگذرد

و زمین را به فوجی تازه بیاراید

گستاخی شب را
 باور نمی کرد خاک
 به لحن فاتح خشکی
 عادت نمی کرد خاک
 خاک در اندیشه بود که نفس های خفته در خویش را
 بر افرازد

یکسره بر سر می زد خاک
 مگر که انبوهی به آن طول و عرض بی کران
 در کمند آفتاب برای ابر کمین بگذارند

ولوله ای به وسعت خاکی در گذر
 و زمزمه ای به ارتفاع آن همه موج
 بلند می نوشتند که ساقه در جریان نا به سامان
 به سامان نمی رسد

آنقدر جویبار به هرز رفته بود

که ماشین ها در خاک خشک جاده می ساختند
 و شهرداران ملبس به نشان بی مقدار
 بر خاکی که ما در آن خفته بودیم
 و از آن همه داغدار سراغ شاخه ای گل را می گرفتیم
 قطره قطره آب می ریختند

و

اصله اصله درخت می کاشتند
 تا رد پای زمستان را پاک کنند
 و بهار را
 با گل های مصنوعی فریب بدهند

به لحن فاتح خشکی
 تن در نمی داد خاک
 زیر بار تنهائی
 نمی رفت خاک
 اگر بر نمی گشتی به گلی که کاشته بودی آب بدهی

و در نهیب راه بندان
 پنجره را بالا می کشیدی
 خیابان نامه های تو را
 در ازدحام خاک خاوران گم می کرد
 درخت ها خیال می کردند بهار آمده است
 و طبرهائی که خاطر خاک را محاصره کرده بودند
 امان نمی دادند صبح در زمین بدود
 و جائی پیدا کند که بدون قرار داد
 در آن بزرگ شود

امروز صبح
 دیدم خفته ای که به آفتاب فکر می کند
 زنبق را به خانه اش دعوت کرده
 و عشق های خیابانی را
 به طبله های ترکیده می کوبد
 عاشقان محله متحیر مانده بودند که چرا گل نشده اند

و چرا کسی آن گونه آنان را در آغوش نمی فشارد
 که گل های جفت در جفت آشفته در فراخی آن خاک

اگر بر نمی گشتی به گلی که کاشته بودی آب بدهی
 آن پیلپایه پل از پایه می شکست
 و حتی نامی از برادر من هم
 در سطح آب نمی ماند که در معاشقه ی گل های تو
 جانی دوباره بگیرد
 و رو به آفتاب بگوید که خاک زیر و رو شده است

اگر بر نمی گشتی به گلی که کاشته بودی آب بدهی
 ریشه ها در جوانی ها شان گم می شدند
 و خاک زیر بار تنهائی می شکست .

« مادران خاوران »

به خاک رفیقانم

و به خاک پای « مادران خاوران »

ارتباط می گیرم

جواب نمی دهند

فریاد می کشم

صدایم را به « تخت تعزیر » می بندند

فکر می کنم

به یادم نمی آورند

و خاطراتم را

به ضرب گلوله غربال می کنند

راه می روم

سایه ام را با تیر می زنند

می خندم

چشم هایم را می دوزند که خودم را در آینه نبینم
می شکفم
پرپر می کنند
می رویم
ریشه هایم را می سوزانند که شاخه نزنم
و ساقه ام شهرها را پرنکنند
بزرگ می شوم
ابر و باد نابینا را به جانم می اندازند

اگر بخواهند شاخه هایم را در « خاوران » هم صاف کنند
و آینه ها را چنان بشکنند که آدمیان گیج شوند
مادرانم که سرود زاینده ی روزگارند
از آن خاک تیر خورده چنان جنگلی می سازند
که آن همه گل
دست یکدیگر را بگیرند
و چنان سرودی سر دهند

که ساقه ها دوباره به پا خیزند
و آن گونه به دیوار های بلند بپیچند
که نسل چابک آتش
زمزمه هایش را
در « گلستان » ی به وسعت دنیا سر بدهد

به زادگاه « خاوران » خوش آمدید
دست آن همه مادر
پر از شاخه های جوان است
آن ساقه هائی را که در خاک مخفی کرده اید
نمی توانید از دست « مادران خاوران » در آورید
اگر دست به این آتش بزنید
حتی پیش از آن که سپیده سر بزند
در شعله هایش می سوزید .

بازداشت

بازداشت کنید !

پای مرا به اتهام راه رفتن

دست مرا به اتهام نوشتن

زبان مرا به اتهام چرخیدن

و صدای مرا به اتهام پیچیدن در هوا

من پشت دیوارهای شما یاد گرفته ام

که عشق را چگونه در فلاخن بگذارم

زنگ در را چند بار بزنم

و نرده ها را چگونه از جا بکنم

بازداشت کنید !

دلی را که به هوای آزادی پر می زند
 عاشقی را که مخفیانه به معشوقه اش نگاه می کند
 مشتی را که به خود می پیچد
 و آهوانی را که دنبال چشمه می گردند

بزنید!

با زنجیر بزنید
 با باتون هائی که غسل شان داده اید بزنید
 با پوتین هائی که به نماز ایستاده اند بزنید

من از سنگ هاتان موزه ای ساخته ام
 که پوکه های گلوله را به دیوارش آویخته اند

بازداشت کنید!

شعر مرا که شبانه به تنگ آمده
 حرف مرا که می خواهد از ساقه ها شعر بسازد

چشم مرا که خانه های شما را یاد گرفته
این همه قطره ای را که از خاک می گذرند
و تابوتی را که از رفیق من آهنگ می سازد

اگر این برف سنگین آب شود
و آن دانه از زمین در آید
قطار فشنگ تان چنان سرمائی خواهد خورد
که آن همه فرمان خواب تان را پریشان کند

چیزی نمانده که خانه ها به کوچه بریزند
و کوچه ها به خیابان برسند
گیرنده ها تان را برق بیندازید

شکار کنید !
دختری را که به شقیقه اش گلوله خورده
پسری را که از دیدن شما خسته است

مادری را که در پی پسرش
چادرش را به کمر بسته است

من آنقدر بیدار می مانم
که خوابیدن یادم برود .

بغض منجمد

هرچه کردم برگ هایت را باز کنم
 نفس زمستان چنان گرفته بود
 که دستم به ساقه ات نمی رسید

قرارم را به هم زدم که زبانم نگیرد
 کلماتت را به هوا دادم که آینده
 شیشه هایم را چنان نشکند که مه
 سرزده خانه ام را پر کند

اگر بغضی هم داشتم
 در مسیر یخبندان تو منجمد شده است
 باید از پیاده روها بپرسم

چرا در قدم تو زرد می شوند
 و با دستم پیمان ببندم
 که هر سبزه ی هرزه ای را
 طلایه دار بهار نپندارد

من فقط می خواستم حال بنفشه را بپرسم
 و به زبان ساده به ارغوان بگویم
 که بیابان تاریک است
 و هیچ گرگی به مسافر وفا نمی کند

از من آنقدر کشته اند
 که می دانم میهن را جا به جا می نویسند
 و دوست داشتن
 بازیچه ی دست یاورگان شده است

حالا که دیگر نه ابروئی مانده است و نه چشمی

که عشق بزاید
شکارچی با خیال راحت
در خیابان های شهر
دنبال مشتری می گردد

هر چه کردم برگ هایت را باز کنم
زمستان نمی گذاشت .

التهاب لحظه های تو

گاهی که حالم گرفته می شود از دست روزگار
 در خلوت خودم به صدای پائی دل می بندم که مگر
 در گرد و خاک خود مرا به سفر ببرد
 و مثل شب های کرمان و خوزستان
 ماهی تمام عیار را در دست های من بگذارد

گاهی که حالم گرفته می شود از دست روزگار
 با انتظاری که نمی شود گفت خیال است
 چشم همیشه ملتهبم را به راه می دوزم
 شاید کسی مرا به شهری آرام برگرداند
 خیلی دلم می خواهد
 آن سایه ای که از دور می آید

آرامش متین مهتاب تابستان باشد
 خیلی دلم می خواهد آن سایه
 تصویر رد پای تو باشد
 خیلی دلم می خواهد آن شهر
 از عاشقان جواز عبور نخواهد

گاهی که حالم گرفته می شود از دست روزگار
 از خانه ای که بوی نم گرفته در می آیم
 دستی تکان می دهم برای خاطرات گذشته
 از فکرهای کسل کننده فاصله می گیرم
 با سر به شیشه های تنم می زنم که این جدار مزاحم
 دست از سرم بردارد
 آن گاه با صدای گرفته
 در پیچ جاده می ایستم که شاید نگاهی به من بیفتد
 و با صدای نهالی که جوانه هایش را جدی می گیرد
 از خواب نیمه کاره بر می خیزم که شاید کوچه های قدیمی

با من چنان تا صبح بیدار بمانند
 که حرف های گمشده ای را دست در دست هم
 تا انتهای شب ببریم
 و زیر پنجره ای که هنوز هم دوستش می داریم
 آنقدر قدم بزنیم که تو پنجره را بگشائی

گاهی که حالم گرفته می شود از دست روزگار
 با کوه حرف می زنم که شاید صدایم دوباره بیچد
 در چشم رودخانه چشم می دوزم که شاید ماهی ها
 مثل گذشته خیزدارند که من بفهمم هنوز می شود پرید
 و تخته سنگ های کوچک نمی توانند آب را از جریان باز دارند

گاهی که حالم گرفته می شود از دست روزگار
 تصویر التهاب سرزمینم را می گذارم روی میز
 و فکر می کنم که دوباره باید دست های تو را
 در کوچه ها و خیابان ها چنان عاشقانه بگیرم

کاین « گشت » نا به هنگام خجالت بکشد
و بچه های مرا از راه بندان نترساند

گاهی که یادم می افتد نباید خوابید
و زیر پنجره باید منتظر چشم های سیاه تو بود
مثل سپیده دم به آفتاب خوشامد می گویم

من با نگاه این خانه بزرگ شده ام
از روزگار چه می توانم بخواهم
وقتی که لحظه های تو روزگار من است ؟

فصل های من

وقتی تابستان را باد می زدم
 زبان هیچ گلی باز نمی شد
 که بگوید ریشه هایش تشنه اند

هوا مثل آینه در کنارم ایستاده بود
 و چنان نگاهم می کرد
 که گویا قرار نیست به هیچ باغچه ای سر بزند

وقتی از کنار تابستان می گذشتم
 کسی به من از زمین ترک خورده خبر نمی داد
 همه با لحنی که رنگ آمیزی شده بود
 به من طعنه می زدند که تو پشت پرده جا مانده ای

همه می گفتند
 که شب از امتدادش نمی کاهد
 کلمه در کاغذ قفل شده است
 ساعت های ایستاده
 در دغدغه ی زمانی که اصلا وجود نداشت
 به عقربه هاشان تردید کرده اند
 همه می گفتند که رابطه ی جمله ها را
 در صداهای نا مفهوم خط زده اند
 و تو بی صبرانه منتظری
 که به آهنگ زنگی برخیزی
 و عاشقانه با نهالی راه بروی

وقتی گلی را ناز می کردم
 بهار نشانی مرا پاک می کرد
 باغچه معصومانه روی پایم می نشست
 و نرگس ها دلواپس بودند

که مبادا هوا در نفسم حبس شود
 و گوینده ای خبر بدهد
 که شنونده زیر فشار آگهی ها سخته کرده است

وقتی از پائیر بر می گشتم
 شاخه های شکسته راهم را می بستند
 و از آن همه سرازیری می شنیدم
 که برف دیوانه باز در کتابم آواز می خواند
 کتاب منتظر است که شیشه در دستم بشکند
 و نگاه تو را
 مثل باران به صورتم ببارد

آنقدر تابستان را باد زده ام
 که زمستان با من قهر کرده است
 و زادگاه بنفشه مرا غریبه می پندارد

حالا که بهار را در پیام تو از دست داده ام
شاید هنوز پائیزی باقی مانده باشد
که مرا در برگ های خشک به خاطر بسپارد
اگر من ایستگاه تو را گم کرده باشم
و شماره ات از شناسنامه ام پاک شده باشد
آنقدر به هوا دست می کشم
شاید شکوفه ای خودش را به من نشان بدهد
و درختی مرا دوباره به دست پرنده بسپارد .

غزه

محمود درویش را تکرار کنید
 محمود درویش را بیدار کنید
 کیسه های شن از بام ها فرو ریخته اند
 خانه ها در خیال دشمن ترک برداشته اند
 زندان در آتش خواب آزادی را می بیند
 رنگ بنفشه ها سیاه شده است
 دیوار ندبه در مسجد بست نشسته است

محمود درویش را تکرار کنید
 محمود درویش را بیدار کنید
 غزه در آتش شعر می خواند
 صدای غرش آزادی

از نوع آمریکائی
 در سقف مدرسه ها راه می رود
 و از آن همه درخت
 تنها سایه ای به جا مانده
 که از دریا پناهگاه ساخته است
 نگاه کنید زلزله تانک های دیوانه را !
 که کلمات ناتمام را به دیوارها پاشیده اند
 و از تن شب چنان زمستانی ساخته اند
 که بچه ها فکر می کنند گلوله تکه ای از آفتاب است
 و پرنده نمی داند باروت را
 چگونه به جای نان به منقار بگیرد

محمود درویش را تکرار کنید
 محمود درویش را بیدار کنید
 بازهم جهان به جای سنگر
 صدای نامفهوم می سازد

بازهم عرب ها لکنت زبان گرفته اند
 باز هم اعتراض سخته کرده است
 من به این پرچم اعتمادی ندارم
 من به آن پرچم اعتمادی ندارم
 آنقدر قرار ملاقات را به هم زده اید
 و آنقدر ما را به دریا ریخته اید
 که هیچ مرزی را نمی شود با اعلامیه باز کرد
 و از هیچ مرزی نمی شود با تکان پرچم گذشت

باور نمی کنم که بهار
 در این یخبندان صدای مرا بشنود
 و زیبا ترین چشم بداند
 که باغ زیتون خاموش شده است

از این همه گزارش آتش گرفته ام
 زمین هم دیگر از تن تو نمی گذرد

چشم های تو را که می بستند
 برگ های زیتون
 نمی دانستند به کدام هوایی سلام کنند
 و از کدام مرزی بخواهند به آنان جواب بدهد
 هرگز ندیده ام که بیانیه سنگر بسازد
 و گلوله این گونه گستاخ بتازد

بچه ها آنقدر دنبال بهار کرده اند
 که زمستان
 جهان را منجمد کرده است

محمود درویش را تکرار کنید
 محمود درویش را بیدار کنید
 دختران خواب روزهایی را می بینند
 که دیوارها قطور تر شوند
 و خوشه های هوایی

زنان را به دریا بریزند

پسران در کیسه های شن گم شده اند
و آسمان محمود درویش
شعله های آتش را
در کوچه های غزه به باد می سپرد

محمود درویش را تکرار کنید
محمود درویش را بیدار کنید
مرزها را آب برده است
نان ها را تانک خورده است
یک قدم که جلوتر بروید
جهان را
جملگی خواب برده است .

گزارش

خودم را یادداشت کردم
یادداشت های روزانه ام را در آفتابی پهن کرده بودند
که زیر نویسش
مثل دیوار دور شهر می پیچید

خودم را برداشتم
قرارهای ملاقاتم را به کول گرفتم
کلماتم پر از بیابانی بود
که گرگ هایش جوان بودند
و قدیمی ها شان
هرگز به چشمه فکر نمی کردند

خودم را به دوش کشیدم
 زبانم کوهواره ای بود
 که سلسله جبال آبادی را
 از خواب هایش در آورده بود
 و در خیابان ها به راه انداخته بود

باید جاده ای را پیدا کنم
 که یادداشت هایم را
 بی رحمانه به آتش نکشیده باشد

من به ساقه هائی که جا مانده اند بدهکارم
 و می دانم که با تو از این آتش خواهیم گذشت

خودم را دوباره نوشتم
 به اعتماد نگاهت تردید داشتم
 و امروز

پرندگانى را مى جوييم
 كه فاصله ام را با پرواز
 پر کرده بودند

رو از نفوذ نگاه تو برگرداندم
 چشم هایت را شنيدم
 كه دغدغه ی راه رفتنت را مى خواندند
 و آنقدر به انتظار صدای در ماندم
 كه خانه ام در كوير سبز شد
 و صدای تو آسمان را پشيمان كرد

اگر اين سرما سبزه را تهديد كند
 خانه ام را بايد به تبعيد بفرستم
 در ميز گرد كودكان قديمى
 روى چشم هاى تو شرط بسته اند
 غريبه ها به شهرهاى مرزى گزارش داده اند

که ولوله ی نگاه تو
در پنجره ها شورش کرده است
به خیابان ها باید اعتماد کرد
قدم ها تندتر شده اند
و صداها فاصله مرا پر می کنند .

مرگ بنفشه ها

من از بیابان نیامده ام
که شهرها را غربال کنم

ماه چنان در گذر است
که ابر جسارت غریبند ندارد

من به گذرگاه ها زنجیر نشده ام که شما
زمین تان را در من شخم بزنید
و مرا تا پاسی از زمان گذشته
در دره ها جا بگذارید که گرگ ها
بر آتشم آب بیاشند
و از این همه عشقی که در دل دارم

ضیافت و زوزه برپا کنند

به من نگوئید که تیرک ها جان ندارند

و همسایه های مرا

چنان بردار کرده اند

که مهتاب از تابیدن باز مانده است

ایستگاه های سرگردان شهادت می دهند که پیام ها را

از بام ها به اطراف ریخته اند

قرارهای ملاقات را به مفت فروخته اند

مرا بدون حضور شما به دیوارها پاشیده اند

قطار را نگه داشته اند که مرزبان مرا سان ببیند

تمام سابقه ی راه را به باد داده اند

و چنان زیر روزهایم کبریت کشیده اند

که هوا پر از پیام مشتعل است

از پنجره جز بوی عطر تن تو نمی گذرد
 بوی بهار را آتش زده اند
 و عطرها را چنان به خاطرات مرطوب عادت داده اند
 که هر بار پنجره ای باز می شود
 باغچه ای می پژمرد
 و عابری می میرد

کوچه پر از ورق پاره ها و نگاه های سرد شده است
 با این همه بنفشه که بوته بوته در باغچه کاشته ای
 بهار نمی داند که چرا اینقدر کوچک شده
 و هنوز بنفشه برگ نداده از نفس افتاده است

حتی اگر حوصله ی خزان
 در اتاق انتظار سررفته باشد
 و کسی نداند چرا بلند گوها را بسته اند

فصلی چنین متوهم

نمی تواند هوای غریبه را تحمل کند

و به روزی بیفتد که فرزندش را

به مرکز گل های عقب مانده بسپارد

اگر شما عادت کرده اید آنقدر عدد ها را بشمارید

که روز را

تنگی ی نفس در پیاده رو بیندازد

من نمی توانم چشم هایم را به روی خیابان ببندم

و نبینم که با بلندتر شدن طناب ها

قد آدم ها مدام آب می رود

و منتظر بمانم که کسی از پشت دیوار

مرا به تماشای مرگ بنفشه دعوت کند

اگر من این گل را زنده به مقصد نرسانم

گلدان فرسوده خود را باغچه می پندارد

و این خاک

فصل ها را بی حاصل از سر می گذارند

با این همه بنفشه که بوته بوته در سایه چیده آید
 هوا چنان گرفته که شیشه ها ترک برداشته اند
 و هر پرنده ای منتظر است او را به شاخه ای بیاویزند
 چهار راه ها را چنان با طناب به هم بسته اند
 که آفتاب جرئت نمی کند از مرز بگذرد
 کوچه ها چنان باد کرده اند
 که هیچ کس نمی تواند شب را تا صبح بشمارد
 و چنان بخوابد که بد اخمی سقف
 زبانش را بند نیاورد
 و بر سرش خراب نشود

من از بیابان نیامده ام

که شهرها را غربال کنم

و به سوگواری بنفشه تن بدهم
از قول من به بهار بگوئید
که از کنار اتاق انتظار نگذرد
خزان منتظر است که ماه بگیرد
و ابری جسور به شهر بتازد

من از بیابان نیامده ام
که به سوگ بنفشه بنشینم .

نا خدائی از آهنگی دیگر

سرزمین رودخانه های متحیر

که می پیچند و می غلتند و به دریا نمی رسند

بندر ماهیگرانی که در دریا جا مانده اند

نمی دانم چرا صبح در نمی زند

نمی دانم چرا شب از این خانه بیرون نمی رود

و پروانه ها به شعر نزدیک نمی شوند

آفتاب پشت پنجره آنقدر گرم بود

که فکر می کردیم باید در این لنگرگاه پهلو بگیریم

در مسیر چنگک کشتی

جانورانی بودند که در اعماق آب

جهان را حباب می پنداشتند
و چنان در چهارراه ها نعره می کشیدند
که موج جمعیت نمی دانست به کدام سوئی بگریزد
نمی دانم چرا موج به یک باره بر نمی گشت
و چرا مردم نمی دانستند
کجای هشت پا را
با سنگ فلاخن نشانه بگیرند

از این رودخانه بسیار با هم گذشته ایم
سال ها در این ساحل با هم قدم زده ایم
و با کشتی هائی سرود خوانده ایم
که ناخداهاشان برای ما بوسه می فرستادند
و ملوانان شان به افتخار ما می رقصیدند

این جانور از کجای دریا در آمده خانم ها؟!
این آفتاب از کدام کرانه ای ترسیده آقایان!؟

در خاک ما چه موجی
این گونه محرمانه جهان را بر آشفته که پرندگان
یادشان رفته می توانند بال بکشایند
و ماهیگیران مسیر بازگشت را گم کرده اند ؟

خودم را باید به بال ابرها برسانم
باید از صدای شما مایه بگیرم
که پرواز یعنی پریدن آزاد
ماهیگیر یعنی کسی که موج شکن را می شکند
و کاری می کند که ملوانان دوباره سرود بخوانند

به چهارراه ها باید فشار آورد
کبوتران را باید پرواز داد
که پرندگان خسته
پریدن یادشان نرود

حتی اگر آخرین زنبور تابستانی
 در آغاز خزان بخواهد مرا بزند
 باید به موج ها بگویم که حباب را جدی بگیرند
 و دوباره فلاخن را پرکنند

دریا را باید به رودخانه نشان بدهیم
 ماهیگیران را دوباره باید به بندر برگردانیم
 کشتی در این لنگرگاه زنگ زده است
 ملوانان نمی دانند که ناخدا غرق شده
 و از آهنگ خویش باید ناخدائی دیگر بسازند .

نیلوفر مرداب

سیل می بارید
 شعرم را روی بنفشه باز کردم که سرما نخورد
 سیل مرداب شد
 مرداب جاده شد
 نیلوفرها به گریه افتادند
 خزه ها در خود فرو رفتند
 و قایق ها مانده بودند که پارو را کجای جاده بزنند
 سیل می بارید
 خیابان را آب برده بود
 و مرداب
 بی آب مانده بود

سیل می بارید

شعرم را روی بنفشه گرفتم که بهار بغض نکند
هر دانه ای که تولد رگبار را به شهر تحمیل می کرد
برگی را از میان به دو نیم می کرد و سیل
ساق و ساقه را با خود می برد

نمی خواستم بنفشه تنها بماند
و زنبق هائی که تازه به دنیا آمده اند
باغبان ناشی را نومید کنند

بهار به صدای بلند حرف می زد
و با قامت کشیده از بوران می گذشت
عجیب بود که نه بنفشه گوشش را باز می کرد
نه سیلی چنان گران که به در می کوفت
راه را باز می کرد که بهار
بدون چتر در باغچه بنشیند

و پرنده بدون مزاحم
شاخه ها را سان ببیند

سیل می بارید
شهر را زیر بغلم زدم
که بهار تازه اش را آب نبرد

آخرین پیام تو ابرها را چنان به جان هم انداخته بود
که غنچه ها یادشان رفت به سلام من جواب بدهند
و سیل

نامم را چنان پاک کرده بود
که تو حتی یادت نمانده بود به نام نامی نوروز
نامه ای برایم بفرستی
و جائی پناه بگیری

که من بتوانم در تلاطم ابرها پیدایت کنم

خبر آمده بود که نیلوفر از مرداب فرار کرده

و ماهی ها

در تکه های جاده جان داده اند

سیل می بارید

شعرم را روی بنفشه باز کردم که چشم تو خیس نشود .

نیزارها

زخمی چنین کشنده که از حضور شما بر تنم نشست
 حتی به ضخامت شکافی نیست
 که براندام بیابان دویده باشد
 و با تکان سطری
 بتوان به سادگی تسکینش داد

آن گونه تلخ سخن گفتید و خنجر کشیدید
 که پشت هر دیواری
 خاطره ای جان سپرده
 و غروبی دلمرده در حجاب فرو رفته است

این ضربه که از ولوله ی راهزنان

دست هایم را نشانه رفته است
 سایه های معبری نیست که عقابی
 بر آن بال بگشاید و به کمین در نیاید

زخمی چنین کشنده
 به زمزمه ی هیچ فصلی شباهت ندارد
 که به اشاره ای از پل بگذرد
 و با سر آمدن شب
 دمیدن صبح را ببوید

کدام کوه را سالم گذاشته اید
 که آفتاب از پشتش در آید
 و از کدام خیابانی گذشته اید
 که خانه هایش فرو نریخته باشند

پلی را که در این هوای کدر پایه بگیرد

و مرا از کبکبه ی ماهی ها
 به مرکز شورش برساند
 باید از خانه هائی بسازیم
 که در هیجان بزرگ شده باشند
 و عقاب بتواند از هلهله شان بفرز رود

گذری را که از پرچین ساخته اند
 از پایه می شکنیم
 و سابقه اش را
 در لحظه های مکدر به یاد می سپریم

آنقدر به راه رفتن فکر کرده ام
 که ندیده ام شما دیوارها را بالاتر برده اید
 و طبر را تیزتر کرده اید

زخمی چنین کشنده را

باید از روزهای خرم پنهان کنم
و چنان درطول و عرض روزگار راه بروم
که هیچ کس نفهمد بر من چه گذشته است

من باید بتوانم برافراشته چون تنفس صبحگاه
شب ها را به آن سوی ساحل برسانم
و به نیزارها بگویم که طبر
در جریان روز غرق شده است

من زخم ها را باید به زبان فارسی بنویسم
و شما را به زبان فارسی پیدا کنم .

صبر کن !

صبر کن !

خودم را در چشم هایت جا گذاشته ام

کلماتم را باید از آن ورطه نجات بدهم

آن شب که قرار بود به ماه سر بزنیم

و ستاره ها را دنبال می کردیم

فکر نمی کردم گذشته هایم را باید از دست بردارم

و باید فراموش کنم

که همیشه آخرین قطار را از دست داده ام

این وقت شب

دیگر اسم رمز هم یادم رفته است

صبرکن !

جاده هایت دیگر مرا به یاد نمی آورند

بهاری که با من مهربان بود

دیگر از زیر پنجره ام نمی گذرد

نمی دانم چه اتفاقی افتاده

که آفتاب دیگر به من نمی تابد

هر بار که به آن میدان می روم

از هیچ سمتش نمی وزی

هر بار که از آن خیابان می گذرم

نه کوچه بوی تو را می دهد

نه دیگر صدای پایت را می شنوم

من حتی نمی توانم تنها در آن کافه بنشینم

و منتظر باشم که گل فروشی از کنارم بگذرد

یادم نمی رود که وقتی گل سرخ را نخواستی

گل فروش آنقدر گریه کرد

که سیل راه افتاد و صدای مردم در آمد

به گمانم کسی
 حکم آزادی مرا مخفی کرده
 و مرا جائی به خاک سپرده است
 که هیچ کس نمی تواند پیدایم کند

احتمال دارد که لبخندی
 در این باغچه گم شده باشد
 هر بار که بوته ای را به یاد تو می کارم
 به جای گل گریه می دهد
 نکند که زمین مرا در حرکاتت گم کرده باشد
 نکند که خاک فکر کند دست من
 فقط یاد گرفته است بغض کند

صبر کن !
 دیوارها آنقدر بلند شده اند
 که خواب مه آلود هم در مه از جایش تکان نمی خورد

و من نمی دانم از کدام راهی
 باید به خانه برگردم
 اگر صدایم را پس ندهی
 نمی توانم این چراغ را روشن کنم
 و آوازم را به گوش بنفشه و سوسن برسانم

هر چه باران را آواز می دهم که بایستد
 جوابم را نمی دهد
 کجا خاکم کرده ای که نمی توانم حرف بزنم

اگر امشب در این بیابان بمانم
 به گرگ های گرسنه چه بگویم

صبر کن !
 من نمی توانم بدون تو گل بدهم
 همسایه ها از این همه گریه شکایت دارند

اگر مرا به خانه ام پس ندهی
آسمان دیگر به زمین نگاه نمی کند

صبر کن
خودم را در چشم هایت جا گذاشته ام .

سرسام شب

سرسام می گیرد :

شب از لباسی که تاریکی به بردارد
 روز از تنه ای که خیابان به عابران می زند
 دوست داشتن از گلی که محل ملاقات به سر می زند
 چهار راه از چراغی که خاموشی را سر کشیده است
 و بعد از ظهر تابستان
 از خشکی باغچه ای که دیگر کسی نیست آبش بدهد

همیشه وقتی به یاد آن روزها می افتم
 نامه ای را که هزاربار نوشته ام
 و نتوانسته ام از فشار طاقت فرسای روزگار نجاتش بدهم
 نمی توانم به دست نامه رسان برسانم

بر کرکره های کشیده نوشته اند که نامه رسان
 خانه ها را گم کرده
 و در هر چهارراهی
 بی اختیار به زنجیرها سلام می کند
 به گمانم خواننده ای که شعرش را باد برده بود
 شماره تو را از دفترم پاک کرده است
 می نمی دانم بدون این شماره
 در کدام پلی بایستم
 که نواختن در آن آزاد باشد
 و از کدام نوازنده ای بخواهم
 که در جست و جوی تو
 راه را بر این همه راه بندان ببندد

سرسام گرفته ایم :

از این همه فصلی که یکدیگر را گم کرده اند
 از دست آوازه خوانی که صدایش گرفته است

از دری که زنگش را مهر و موم کرده اند
 و از فشار آدم هائی که ظهر به مسجد می روند
 و شب در کلیسا شمع روشن می کنند

سرسام گرفته ایم که چرا کوچه ها مواظب بچه ها نیستند
 سرسام گرفته ایم که چرا خانه ها
 از بوی بهار مست نمی شوند
 و از فصل بی چادر نمی پرسند که چرا به ابر نمی تازد

از این قفل ها نترسید
 جهان پر از تصویری است که با قرص خواب هم آرام نمی گیرد
 اولین گل که در آید
 نامه رسان
 به احتمال بازگشت تو
 سرش را برای زنجیر تکان نمی دهد
 و کسی پیدا می شود

که دوباره به این باغچه آب بدهد
و دفتر آوازه خوان را
از باد پس بگیرد

شماره ات را دوباره برایم بفرست
می خواهم نامه ام را به صندوق پست بیندازم .

صدای خیابان

چنان غریبانه مُردی
که پرنده در پریدن تردید کرد
و شکارچی در کمینگاهش یخ زد

نه بلیتی دارم که سفر کنم
نه دیگر قراری برایم مانده است
که قطره های اشکش را بشمارم
و در اتاقی به این کوچکی
دستش را به دست روزهای گذشته بسپارم

اگر صدائی که خیابان ها را برداشته پنجره ام را باز کند
شاید کسی را پیدا کنم که مثل تو

باغچه هائی را که دارند خشک می شوند
 به امید بارانی زنده نگه دارد
 و دروازه ها را به روی درخت تنومند بگشاید

غنچه باید باز شود
 پرنده باید پرواز کند
 و این همه بی قراری از خانه بیرون بزند
 کسی که اتاقش را پر از کاغذ کند
 و از پشت پرده ازدحام را نبیند
 زبان تنهائی را نمی فهمد

چنان غریبانه مردی
 که اتاق کوچک من دیگر
 گنجایش حرف های درشت را ندارد
 راهی نمانده است جز آن که اتاقم را
 از صفحه ی خاطراتم پاک کنم

و خودم را به صدای خیابان برسانم

خانه ی من مخفی گاهی نیست

که دچار خستگی زایمان بشود .

شهر بی گنجشک

از آن همه صدائی که در هوای ساده
 به زمزمه ی جوبیار می پیچید و به شهر باز می گشت
 تنها یک قطره به جا مانده بود
 قطره برانگشت نشست
 انگشت به تنها شاخه ی بازمانده اشاره کرد
 و از شاخه خاطره ای پرواز کرد
 که تنها پرنده ی کوچک روز بود

از رفتن باز نماندم
 نماندم که بنشینم و از تنهائی گنجشک
 مویه های فریبنده سربردهم
 و به کسی بگویم

که می شود برای تنهائی گریه کرد
 ماندم که نفسی تازه کنم
 و با شاخه برویم که شاید گذشته یادم نرود
 و عشق را در شهری احساس کنم که خرابم نکند
 ماندم و برسکوئی نشستم
 که صدای آخرین گنجشک را بشنوم
 غبار آمده بود و شب نشسته بود و محله
 از آن همه صدای ریز محروم شده بود
 ماندم که هوای شکسته غرق نشود

در آفتابی ایستادم
 که نمی خواست با باران به سفر برود
 به شهری رسیدم
 که راه را برتنفس من نمی بست
 و نمی خواست از پرواز باج بگیرد
 با کلماتی قرار گذاشتم

که بی مایه بر مایه نمی تاختند
 و گرد و خاک را
 به انتظار درختان تحمیل نمی کردند
 دیدم نفس شهر چنان گرفته است
 که هوای مسموم ریه هایش
 گنجشک ها را فراری داده
 و لانه هائی را که در قلمیم ساخته بودم
 ویران کرده است

گنجشک زبان بیابان را نمی فهمد
 و نمی تواند در التهابش دانه ای پیدا کند
 که حنجره ی کوچکش را نخراند
 این پرنده فقط با شهر می تواند حرف بزند
 گنجشک در بیابان می میرد

برسکوئی نشستم

که هنوز به آخرین عابر دل بسته بود
 آخرین عابر

آخرین دانه هایش را
 برای آخرین گنجشک می ریخت
 سکوی ناپایدار

فکر می کرد می تواند با کلمات
 زنجیری چنین گران را از پایم بگشاید
 و آن همه غبار را
 از شهر کنار بزند

شهر بی گنجشک
 مثل تهمتی ست که روز را
 از آمدن پشیمان می کند

اگر این سکو اتفاقی باشد
 و آخرین گنجشک هم بخواهد قهر کند

باید به عابران جهان نامه ای بنویسم
و دانه ها را آن گونه مثل عشق ببوسم
که تن شهر دوباره صاف شود .

تصویر صدا

چنان بلند صدایت کردم
 که باد صدایم را
 به گوش تو برساند

چنان عمیق نفس کشیدم
 که شاید هوای مه آلودی
 مرا بدون گذرنامه به نزدیکی های تو ببرد
 و کاری کند که دردم را به چشم ببینی
 و بغض های فروخورده بدانند که در برفی چنین سنگین
 به مرغان دریائی باید نان بدهند
 و در نبودن تو
 به تصویرهای سپید دل خوش نکنند

زمین چنان شکسته به من می نگرد
 که انگاری من مسیر عبور ماه را می بندم
 و در پناه دیوارها
 نمی گذارم کسی ستاره ای را به خواب ببیند

تو را چنان قشنگ نوشتم
 که هر کسی بتواند در آفتاب روزهایت لم بدهد
 و خانه ها
 به خاطر عکس های تو دوباره زنده شوند

کسی به گوش شهر نخوانده
 که بوسه های مرا توقیف کردند
 و عکس های تو را از دیوارها برداشتند

دلهم همیشه می خواست که خواندن لب هایت
 برای کاجی که زیر برف خم شده آسان باشد

تنم همیشه فرمان می داد
 که انبوه برف را کنار بزنم
 و آخرین پیام تو را
 که گفته بودی ماه بزرگ تر از همیشه شده است
 دوباره مثل آب های صاف نگاه کنم

محال است که تنها در این خرابه بنشینم
 و آنقدر تو را ننویسم و صدا نزنم
 که اشاره هایت در من خشک شوند
 و هیچ وقت نتوانم
 نگاه گرم تو را مثل شعرحافظ به خاطر بسپارم

در این هوای دل آزار
 نمی توانم به اتاق در بسته اعتماد کنم
 و با زبان تو از هوای دلایز حرف نزنم

چنان بلند صدایت کردم
 که تکه های برف بدانند نام تو
 در این زمانه ی سرد هم گرم خواهد ماند
 اگر به قامت بوران خیره شوی
 غریو مرا
 که مثل بهمن از کوه سرازیر شده است
 می شنوی

دلّم نمی خواهد لباس گرم بپوشم
 و احساس نکنم که بر تو در سرما چه می گذرد
 مواظب باش میان این همه حرف سرد یخ نزنی
 و در انبوه کاغذهای مجلل سرما نخوری
 همیشه در اتاق های گرم
 قشنگ تر از ترانه می شود از بهار نوشت
 و برای مسافران منتظر شهر
 مدام پیام های عاشقانه فرستاد

چنان بلند صدایت کردم
که شاید این هوا سبک بشود
و بازهم باد
صدای مرا به گوش تو برساند .

غمگین ترین صدا

۱

دوباره آن راه را خواب دیدم

قطار آنقدر تند می رفت

که اندام تو در مسیر جا می ماند

مثل کتابی که با شهر قهر کرده باشد

در کناره ی سال های پیش می رقصیدم

چیزی نمانده بود که پل ها را بشکنم

و در حیرت آن همه نگاه

پناه بگیرم

فاصله ی میان من و ماه

رقص گیرنده ی تو بود

وقتی از چشم هایت می گذشتم
 دلم چنان گرفته بود که بی اختیار
 هم می گریستم
 هم با پناهندگان خانه های تهران
 برگ و بار نا آرام پائیز را
 لا به لای بغض هایم پنهان می کردم که گزمه سر نرسد

۲

شب از ابتکار خود نمی کاهد
 تپه های شن از خود صفحه ای ساخته اند
 که تصویرهای کوتاه را
 بدون رابطه
 مثل شعر
 در نمایشگاه به ساحل بیاویزند
 آن که می خواهد لحظه ای را ثبت کند
 به اتهام تهاجم به تاریکی

ترک خاک می گیرد

من از اول می دانستم که تو قدر هوای صاف را می دانی
 و می دانی که آسمان آبی
 گاه می تواند چنان فریبنده باشد
 که آدم به رعد و برق فکر نکند
 و به فکر کسی هم نرسد که پرنده ای در مهاجرت
 از دسته ای که بال به بالش می رفت
 جدا شده باشد
 و فصلی که منتظر کوچ است
 میان زمین و آسمان جا بماند

۳

در آستانه ی کمرنگ شدن روز
 که شما شادمانه از جشن ها تان عکس می گرفتید
 آن که دوربینش را

روی چکیدن خون تنظیم کرده بود
با قطره های دوربینش به خانه بازگشت

وقتی که عکس ها خواستند نفس بکشند
غمگین ترین صدائی که از درخت ها سرازیر می شد
غروب پرنده های سیاه در ابتدای پائیز بود که آخرین سطرش
بی شباهت به کلمات دوربین شما نبود

قطره ها که جان می گرفتند
می دیدم که در اطراف خودم هزار تکه شده ام
و در هر تکه ام خیابانی بند آمده است

اگر به آواز دلنشین بهار گوش می دادم
و آن همه سال را زمین بازی نمی پنداشتم
این گونه در خود نمی شکستم که ازدحام پرنده های سیاه
درخت کهنسالم را برهنه کند

و غروبی چنین غم انگیز را به جان برگ هایم بیندازد

ما به « جلو نظام » عادت نداشتیم

و « به چپ چپ » را « به راست راست » می فهمیدیم

فوج ها گذشته اند

خون ها از خیابان ها پاک نشده اند

ابتکار شب ها را باید پی در پی از خاطر ببرم

با شاخه هایم باید آنقدر گریه کنم

که درختم در این همه صدا نشکند

و غروب از من برکه ای بی حاصل نسازد

این بار اگر از محاصره ی سیاه در آییم

و دوباره صدای چکاوک را بشنوم

آنقدر به برگ ریزان و زمستان می تازم

که تکه هایم

مثل آبشار از کوه سرازیر شوند

اگر بنشینم که ابتکار شب ادامه یابد

این تنگه مرا بدون بهار نمی پذیرد

بیشه باید پیامی بفرستد

غنچه باید تکانی بخورد

جاده باید به آسمانی دیگر بیفتد

من نمی توانم با صدای های غمگین عکس بگیرم

و بگذارم به این سادگی خون دوربینم را به زمین بریزند

۴

غمگین ترین صدا

وقتی از برگ های زرد سرازیر می شود

مرا در خانه ای حبس می کند

که حتی خاطره اش را نقاب های بد منظر محاصره کرده اند

اگر قرار باشد من در این محاصره مات شوم

و شیپور صبحگاه خوابش ببرد
هیچ فوجی دیگر از این گذر نمی گذرد
من نمی توانم آن چشم های پریشان را در پائیز جا بگذارم
و فراموش کنم
که چگونه مرا به زمستان تحویل داده اند

وقتی پرده ها را کنار زدم
از تو جز تنی برهنه باقی نمانده بود
که خود به هیئت چشمی منتظر
پشت پنجره دست هایم را می پائید
تپه های پوک از پوک ها صفحه ای ساخته اند
که شعرهای کوتاه را هم به نمایشگاه راه نمی دهد
و مرا شبانه به جای عکس به ساحل می آویزد

دوباره آن راه را خواب دیدم
قطار آنقدر تند می رفت

که خنده های تو در مسیر جا می ماند.

چشمه

به جاده می پیچم
 از برکه می گذرم
 در خود می وزم
 آن گونه که عشق در مشایعتی ناخواسته
 و آفتاب در غروبی سنگین

نزدیک آخرین مرز
 مثل هوا تکه تکه می ریزم
 کسی نیست که از جاری شدنم حرفی بزند
 کسی نیست که به من بگوید
 کدام پیچ و خمی در من جا مانده
 و اعتماد گمشده کی به جاده بر می گردد

پرده های خواب را می کشم
 در دست زخم خورده ی روز راه می روم
 کسی نیست به من بگوید که چرا کوه خسته است
 و چرا دیوار نمی گذارد صدای من به تو برسد
 تو را قدم به قدم چنان به زمین ریخته اند
 که آسمان نتواند به من لبخند بزند

من نمی توانم به آهنگی که مرا نمی شناسد برقصم
 و بگویم وطن یعنی خاطره ای که در جاده گم شده است

به خود می پیچم
 از بر که می گذرم
 اگر خوابم ببرد
 هوا نفسم را می گیرد
 نشانه ها را چنان جا به جا کرده اند
 که چشم آهوان به مسافر نیفتد

دفترها را چنان پاک کرده اند
که جاده ها به تولد پشت کنند

اگر ستاره ها را جمع کنم

دیوار می شکنند

اگر شب را سر بکشم

صبح را نمی بینم

باید کسی را پیدا کنم که با او راه بروم
چشمه های خشکیده باران می خواهند .

حرارت

با کشتی به دریا رفتم
 دستم به بادهای شمالی نمی رسید که برگردم
 آن که مرا در آفتاب تند به آب انداخته بود
 کمرکش باد را بسته بود که نسیمش به من نرسد
 اگر می توانستم دوباره به ساحل برگردم
 سحری را پیدا می کردم که مرا در شن ها بنویسد
 و پوستم را در آن همه آفتاب نسوزاند

عجیب است که این روز طولانی
 به غروب نمی رسد
 و هیچ ملوانی نمی خواهد مرا از آب بچیند

اگر شب نتواند کلمات من باشد
کسی باید مرا به بندر برگرداند
کتاب هنوز به پایان نرسیده است .

پله ها

اگر خوابت نبرد

با حرف های ساده می توانم بگویم که فردا ابری نیست

با روزنامه های سفید

می توانی مرا به میهمانی ببری

شاید که سایه ها

به خط درشت برای من چیزی بنویسند

خانه هائی که رو به روی هم دلتنگی می کنند

پرنده ای را دیده اند که به جای پریدن

هر روز روی بال غمگینش

پله نقاشی می کند

اگر خوابت نبرد

با حرف های ساده
برای پله ها می توانیم بال بکشیم.

آتش

تو را در آتش شناختم
 تو را از آتش گرفتم
 وقتی که ناقوس های شکسته به خاک افتادند
 و نام سرزمین نامفهوم فرو ریخت
 پروانه در دست هایت سوخته بود
 و هیچ پرنده ای دیگر به آشیانه اعتماد نمی کرد
 هرچه می رفتیم
 روزبلند تر می شد
 و آسمان در زبانه های سرکش می گریست

تو را در آتش شناختم
 هیجان سفر چندان حقیر بود

که شب مانده بود و صلیبی شکسته در مه
هیچ برجی دیگر آژیر نمی کشید
آن که در بام دنبال ستاره می گشت
شب را به شانه انداخته بود که نسوزد
و زمین زیرپای حریق می لرزید

تو را از آتش گرفتم
ابر خسته حریف کوه نمی شد
و آن همه کتاب در آستانه ی تابستان
زبانها را به گردن دره می پیچیدند
مگر که پیکی از تنگه بگذرد
و به آسمان خبر بدهد که خانه آتش گرفته

وقتی به آبگیر رسیدم
زمین در جنوبی ترین صدای آفتاب ترک خورده بود
و در هرشیارش شعله ای به نام صدایم می کرد

تا نام تو در سطرهای آشفته نسوزد
سرآسیمه تاختم که راه را بر باران بگشایم
این زبانه می خواهد از تنگنای روز بگذرد
و خاکستر شهر را در نامه ای خلاصه کند

تو را در آتش شناختم
تو را از آتش گرفتم
صلیب شکسته به طعنه اذان می گفت.

بازگشت

قایقم را باز کردم
 چشم لنگرگاه را با بغض بوسیدم
 دست هایم را برای خاطرات تو تکان دادم
 مهربان می رفت قایق
 موج مثل غنچه می خندید
 آب دریا مثل نام تو ملایم بود

باد اگر آرام بنشیند
 باز هم عکس تو را در آب می بینم.

در پیچ و خم روزها

به آینه نگاه کردم
 دیدم که از حرف های جانگداز تو سال ها می گذرد
 به در خیره شدم
 دیدم که به حرف های دلنواز تو
 جز فصلی آشفته نمانده است
 در ازدحام صدائی که دنبال زمین می گشت
 زمزمه هائی را که در پیچ و خم روزها جا گذاشته بودی
 کنار هفته ها پیدا کردم
 من این مهتابی را که در دو سوی خیابان چادر زده است
 می شناسم
 در سال های گذشته گیسوانش را پریشان می کرد

و تا رفتن آخرین ستاره
 غبار دغدغه هایش را پاک می کرد
 مگر که چشم ها به تماشای صبح باز شوند
 و دیگر هیچ همسایه ای از سایه نترسد

صدای تو از مرزهای ممنوع می گذرد
 آن که در خشکسالی مشت بر آسمان می کوفت
 امروز همه اش را به زمین می ریزد که شاید
 فاصله ای سبز شود
 زبان تو دیگر نمی گیرد
 چراغ تو دیگر نمی ترسد که بسوزد
 کسی می خواهد از سر انگشت تو بگریزد
 و چنان در کرانه بتازد که فصل تازه
 دستش را به سینه ی سال ها بزند
 و از مهتاب بخواهد که دو باره بشکفت
 شاید که پچیچه های خفته

در پیچ و خم روزها به پا خیزند

با این همه شعر که در نهرها ریخته اند
آنقدر گیاه در سلام ساعت ها روئیده
که پای کسی بدون گذشته به فردا نمی رسد

در بستر شبی که چنین پژمرده
روزها در آمده اند
مددی کن که سال ها را بشکنم
و در حرف های دلنواز تو اردو بزنم .

احضار

دوباره احضارم کردند
 بلافاصله از شنیدن تنفس باران محروم شدم
 خنده هایم را نباید معنی می کردم
 به زمزمه ها نباید گوش می دادم
 اجازه نداشتم سرم را برای خانه تکان بدهم
 و عشق را شبانه روی پایم بنشانم
 که عابری زیر پنجره آواز بخواند
 و پاسبانی شماره ی خانه ام را بردارد
 بچه ها باید شیشه هایم را می شکستند
 بادها باید پرده ام را کنار می زدند
 و همسایه ام باید از بام می افتاد
 قرار شد به باغچه ها فکر نکنم

و دیگر هیچ وقت به شکوفه های سال دست نزنم
 از من خواستند که به روزها پشت کنم
 و تقویم را به کشتی های شکسته بسپارم
 اجازه نداشتم به چشم هایم سلام کنم

دوباره احضارم کردند
 بلافاصله نامم را پاک کردند
 اتهامم آن بود که به ویتترین ها اعتماد نمی کردم
 پرونده ساختند که برای مصالحه با سرمای اتاق
 تنم را به تن شب نمی زدم
 و یکسره شیشه ها را می شکستم
 که هوا به زمین برسد
 گفتم که نان را در قاب می گذارم
 گاهی برای فصل ها شعر می گویم
 و هر روز صبح به همسایه ام لبخند می زنم
 که زمین با شکوه نیست

و آفرینش زبان مسخره ای ست
 که از بیداری جنگل می ترسد
 گفت اگر تنهاترین کوچه هم
 بخواهد با دالان سازش کند
 گل های میخک را باید در پیاده رو قطار کنیم
 قطارها را باید از گل ها بترسانیم
 و راه خیابان را چنان به مرز بیندیم
 که غنچه ها جرئت نکنند باز شوند
 گفتم باران را پنهان می کنم
 و محرمانه با رودخانه حرف می زنم
 که شهر را سیل نبرد
 گفت اگر قاب را از دیوار بردارم
 نانوا را به خاک می سپرند

دوباره احضارم کردند
 اتهامم آن بود که شب ها با ستاره حرف می زنم

و بیهوده درکوچه آواز می خوانم
 فریاد کشید که زمزمه ممنوع است
 و صدای من می تواند راه را بر پائیز ببندد

آسمان را از سر برداشتم
 دیوار خانه را نشان شان دادم که ترک برداشته
 پرونده ام را باز کردند که سقف ریخته
 و عکس یادگاری پدرم به هوا آویخته
 اعتراض کردم
 تنها بلیتم را سوزاندند
 و قطاری را نشانم دادند که به جای راه رفتن
 ناشیانه شعرهای عارفانه می خواند
 و از مسافران عکس های نا مربوط می گرفت

دوباره احضارم کردند
 تشر زدند که چرا میخک را زمزمه کرده ام

و روستای کوچکم را به سوزان بان نفروخته ام
 چشمم را بستند
 دستم را شکستند
 و کتابم را روی ریل انداختند
 که دست از باریدن بردارم
 برگشتم

تنم را در چشم های خسته نگاه کردم
 و به دیدار دانه های شبنم رفتم

منتظرم که دوباره احضارم کنند
 و بگویند این من بودم که شاخه ها را شکسته ام
 و به باغ دروغ گفته ام که آسمان می خندد
 اگر زمین دانه ها را تحمل می کرد
 می توانستم روزگار را به شهادت بخواهم
 که برگ هایم را باغبان ریخته
 و من همیشه به ساقه وفادار بوده ام

دوباره احضارم کردند
اتهامم این است که آینه را دیده ام
و همیشه به آبروی زمین خندیده ام

اگر به اتاقی آمدید که شماره نداشت
صدایم کنید که درسایه با هم عکس بگیریم .

جبال آدمیان

با اخطار بر می خیزم
در حصار راه می روم
و با شلیک پی در پی می خوابم

کدام تنه ای را پیدا کنم
که در این خاک بنشیند
و صاعقه شاخه هایش را نزند

دنیائی را که برای من ساخته اید
نمی توانم از خانه ها پنهان کنم
بچه ها دیگر به آهنگ شما دل نمی سپرند
مادران پرده ها را کشیده اند

که برق چکمه های شما به اتاق نیفتد

شب آدم ها را می شمیرید

نیمه شب آدم ها را به صف می کنید

و پیش از دمیدن آفتاب

آدم ها را به گلوله می بندید

اگر این هوا زبان تو را می فهمید

و با من در آن سوی دیوار می وزید

دست من و تو بر جک ها را به خاک می کشید

کوچه هائی را که به دوش کشیده ام

شاید کنار علف ها بگذارم

و پشت درخت منتظر بمانم

مگر که بارانی شعله هاشان را خاموش کند

و جنگلی برای نجات بنفشه به پا خیزد

با اخطار بر می خیزم
 در حصار راه می روم
 و با شلیک پی در پی می خوابم

بادی را که از دور می آید
 باید به دست پنجره بسپارم
 صبح که آفتاب در آمد
 بادهای قد می کشند
 و توفانی از جبال آدمیان
 شهر را پس می گیرد.

اتفاق قشنگ

دوباره قرار گذاشتم که شب را جا بگذارم
و با احتیاط در خانه ها را بزنم
حواست به دمیدن سپیده باشد
اگر کسی را دیدی که پشت در
گل و پرنده و باران را از خواب بیدار کرده
خیالت راحت باشد که یخ ها دیگر آب شده اند
و این هوای تمیز بهار است
که منتظر است تو آغوش را بگشائی

بیا دوباره کنار رودخانه قرار بگذاریم
و به ماهی های جوان خبر بدهیم
که دوست داشتن دیگر قدغن نیست

ببین چه اتفاق قشنگی افتاده
 صدای بندر آزاد در آمده است
 مسافران تو منتظرند که از موج ها پیاده شوند
 نمای شعله های آتش چنان بلند شده است
 که آفتاب را در خیابان ها دست به دست می چرخانند
 و دیگر هیچ کس نمی ترسد که تاریکی
 به همسایه اش نهیب بزند
 بیا دوباره در این محله شلوغ کنیم
 و ابر سیاهی را که ما را می ترساند با دست کنار بزنیم
 ببین چه اتفاق قشنگی دارد می افتد
 بهار می خواهد تو را سوار ستاره کند .

میله ها

پشت این میله بودم

پشت آن میله بودم

شهر میله بود

کشور میله بود

دنیای گمشده ام مزاحمت میله بود

من فقط از پشت میله می توانستم به ستاره بگویم

که آسمان من از سیم خاردار می روید

و زمین من از جنس میله های سبز بارور شده است

من پشت میله ها به جهان آمده ام

من پشت میله ها بزرگ شده ام

و در حروفی محقر

از نام تو فواره ساخته ام

انسان میله بود

جهان میله بود

من پشت میله خاطراتم را مخفی می کردم

و در انتهای هر راهی

راهبانی بود که مرا به قرن های میله می آویخت

هر وقت فکر می کردم روز چقدر می توانست زیبا باشد

و حیاط هواخوری چرا هیچ وقت نمی خندد

از پشت سر نفیر تنومندی

آنقدر میله ها را به هم نزدیک می کرد

که خیابان را سیل می برد

و نگاه من در فاصله ها تجزیه می شد

شب را به دوش می کشیدم

صبح را به همسایه می سپردم
 و چنان بلند نفس می کشیدم
 که خانه بداند پشت میله منجمد شده است

زنگ کلیسا میله بود
 دیوار ندبه میله بود
 رودخانه میله بود
 دریا میله بود
 مناره ی عهد صحرا میله بود
 میله پنجره بود
 میله راه راه بود
 میله تصویر ناقص مزرعه بود

من از پشت میله یادم می رفت که صدا
 از پشت دیوار نمی گذرد
 و روستای مجاور

شبانہ می گرید کہ باد سر نرسد

من از پشت میله جهان را کوچک می دیدم
 من از پشت میله صدا را نصفه می شنیدم
 و سه تار رفیقم را پنهان می کردم
 من از پشت میله قدم ها را جا می گذاشتم
 من از پشت میله فقط جای پا را می دیدم
 و مدام برپنجه می آویختم
 مگر که عابری در چشمم بزرگ شود

صبح ها با بلندگو صبحانه می خوردم
 و در انتهای تنهائی گم می شدم
 شب ها در بلندگو می خوابیدم
 و در ابتدای تنهائی
 خودم را می شمردم

تکه های کوچه در میله مختصر می شدند
 لحظه های خانه در میله تب می کردند
 سرم به اندازه ی تحقیر شده بود
 دلم زیر پای میله می افتاد
 مگر که نگهبانی صدایش بزند
 نگهبان مرز بود
 نگهبان در بود
 نگهبان سینه ی دیوار بود
 نگهبان گاهی خاطره ای بود که پل ها را می شکست
 نگهبان همیشه دستی بود که در را می بست

از پشت میله نمی دیدم که آدم ها به کدام سمت می روند
 و چرا هرلبی را که برای بوسه مهیا می شود
 پیش از سپیده به هم می دوزند
 پشت میله بازار مغازه بود
 آدم ها را ارزان می فروختند

و تاریکی را گران می خریدند

وقتی کسی در ذهنم راه می رفت
 به جای پای هر دوره گردی دل می بستم
 که تکه های کوچه را به خستگی هایم اضافه کنم
 من سال هاست که پشت میله منتظرم شهر نفس بکشد
 و این راه راه بد منظر را
 در سرعت پرنده بگنجانم

پشت این میله بودم
 پشت آن میله بودم
 من پشت میله ها بزرگ شده ام
 من پشت میله ها
 دیدم که در آخرین شعرم
 تنها کسی که به ملاقاتم آمده بود
 غنچه ای بود که هیچ وقت باز نشد .

عبور

سفر ناراحت

مرز حریص

ذهن ناهموار

من نمی دانم به این مرزبان چه بگویم

که مرا به گذشته برنگرداند

این همه چمدان

پراز قرار ملاقات

این همه ساحل

پراز جای پای باد

من نمی دانم از کدام سفری برگردم

که کسی راه را نشانم بدهد

و چگونه به روز دست بکشم
 که بوی شب آزارم ندهد
 روزهایم پر از سفر شده است
 و شب هایم پر از رطوبت جاده
 من نمی دانم این گل را به کدام سینه ای بزنم
 که در جریان تندبادی
 ابروانش را در هم نکشد

فنجان های خالی
 صندلی های تنها
 لحظه های کاغذی
 و جهانی پر از فرار اجباری
 اگر قرار باشد با فردا قهوه بخورم
 ظهر را باید در دست هایم پنهان کنم
 جاده به زبانی حرف می زند
 که تو گوئی زمین را مرز بلعیده است

سفر ناراحت

مرز حریص

ذهن ناهموار

من نمی دانم از کجا گذرنامه بگیرم

که مرا به تپه های شنی پس ندهد

حالا که نامه به مقصد نمی رسد

فنجانت را پر می کنم که سیل خاطراتم را نبرد

هیچ مرزبانی به من اجازه ی خروج نمی دهد

فصلی را نشانم بدهید

که با چمدانم آشتی کند

و عبورم را به خطی دیگر بنویسد .

پل

ابر آنقدر ماند و اخم کرد
 که من خواب دیدم آسمان صاف شده است
 اگر این خواب تعبیر شود
 ستاره ای را که به تو وعده داده بودم
 در چشم هایم نگه می دارم که برای آمدنت
 از قطره هایش پل بسازم

چیزی نمانده که پرنده از قفس در آید
 خبر آمده که برف ها آب شده اند
 و جاده ها شهر را پیدا کرده اند
 من با ستاره پای دروازه روزها را می شمرم
 و منتظرم که از گردباد پیاده شوی .

آن روستا

به هم بند یگانه ام هادی آبکناری

چقدر دلم می خواست در آن روستائی باشم

که خط فاصله اش تا مرداب

به وسعت هیجان ماهیگیران است :

مبادا موج نگذارد که در سپیده دمان

به لحظه های قشنگ تورها دست بکشم !

اگر رفیق من در آب غرق شود

گلِ بهاره دیگر ماهی های دریا را صدا نخواهد کرد

کسی نمی داند چرا امشب دریا قرار ندارد

و آسمان نمی خواهد قایق را به باد موافق بسپارد

چقدر دلم می خواست در آن روستائی باشم
 که دست هایش پر از علف است
 و هیچ کس نمی تواند به جویبارش تشر بزند

مبادا مسیر آب را برگردانند !
 هوای فردا منتظر است که بچه ها را
 به زمین بازی ببرد
 برنج امسال می خواهد به اندازه‌ی روز قد بکشد
 کسی نمی تواند به شالیزار بگوید
 که از هوای روشن فردا خبری نیست
 و سفره ها باید به جای جشن گرفتن گریه کنند

چقدر دلم می خواست در آن روستائی باشم
 که بچه هایش را مثل پرنده در جنگل می گرداند
 و می خواهد که سقف کلبه های قدیمی چکه نکند

مبادا سقف بریزد!
 پدر می خواهد پسرش را از کوه برگرداند
 و سال دیگر حجاب دخترش را بردارد
 اگر به ساقه هایش آسیبی برسد
 کسی نمی تواند جواب بچه هایش را بدهد
 دلم می خواهد گیاهی سبز شود
 که خیابان های خاکی روستای من
 قشنگ ترین گل های دنیا را به دستش بسپارند
 و با دست پر در خانه های ده را بزنند

چقدر دلم می خواست در آن روستائی باشم
 که روستائیانش وقت برداشت خواب شان نبرد
 و دیوارهایش آنقدر کوتاه نباشد
 که هر کسی خیال کند حیات خانه ی ما همیشه چراگاه است
 چقدر دلم می خواست که می توانستم
 غروب را روی زانوی ده به خواب می بردم

و صبح را در آسمان قشنگش بیدار می کردم .

شب

شب را یک طرف گذاشتم
 خاطراتم را یک طرف
 ستاره ها را شمردم
 آنقدر سال کم داشتند
 که در شمارش روزگار
 خانه ها کمتر می شدند
 و جاده ها ندانسته در هم می پیچیدند

راه شلوغ بود
 در بسته بود
 کسی سراغ توقف را از روز نمی گرفت
 و آن که از دور می آمد

صدایش را پشت سر پنهان می کرد
 مبادا که باد پائیزی
 به بلوغش دست بکشد
 و کسی به او تهمت بزند
 که آوازش بی قرار زمستان است

شب را یک طرف گذاشتم
 خاطراتم را یک طرف
 به کوچه ها می گفتم که به آسمان نگاه نکنند
 سنگ ها را کنار می زدم
 ساقه ها دورتر می شدند
 تنم را به هوا ریخته بودم
 که هیچ جویباری از زیر پایم نگذرد
 تو را به آب انداخته بودم
 که ماهی از تنهائی نترسد

اگر زبان پل را می فهمیدم
 هوا را در آب می شستم
 که ماهی ها به خشکی فکر نکنند
 و با آن همه روز
 که از آفتاب می گریختند
 از جوانه ای عکس می گرفتم
 که زیر پل با تو قرار ملاقات داشت
 و منتظر بود که آخرین پرده بیفتد
 و کسی در صحنه به صحنه پناهنده شود

شب را کنار زدم
 خاطراتم را گشتم
 شهر تعطیل بود
 کسی در چشم های من آواز نمی خواند
 در آخرین خاطره ام
 هیچ تماشاگری در تالار نبود

آن که از دور می آمد
صدایش را گم کرده بود

چراغ ها قرمز شده اند
هرچار سمت ساکن ترک برداشته
پیاده روها ایستاده اند
کسی منتظر نیست که این چهارراه
با فانوس باز شود
و شب بتواند خاطراتم را به من بازگرداند.

تابلو

چمدانم خالی بود
 فکرم به مقصد نمی رسید
 به دور دست اشاره می کردم
 کسی دست هایم را نمی دید
 بارم را برداشته بودم
 قدمم جا مانده بود
 تنم را زمین گذاشته بودم
 شبنم اعتراض کرده بود

چمدانم خالی بود
 حرفم به جائی نمی رسید
 شبکه ها را موریانه خورده بود

فرستنده ها را باد برده بود
 منظره را می گرفتم
 باغ از من دور می شد
 به شاخه می آویختم
 پرنده از من می گریخت
 هر چه می رفتم
 به انتهای مزرعه نزدیک نمی شدم
 وقتی بر می گشتم
 پل شکسته بود
 و رودخانه رویش را از من برگردانده بود

غروب آنقدر تند می رفت
 که زانوان مرا جا می گذاشت
 و صدای پایش درخت های سیب را می خورد
 کسی نبود که به آن همه میوه بگوید بازار را دزدیده اند
 صدای افتادن گیللاس

هوا را اذیت می کرد
 عکس هوا
 در حوالی آسیا تکثیر می شد

آخرین اتوبوس رفته بود
 ایستگاه درس فلسفه می داد
 خاک ها فال حافظ می گرفتند
 به هر طرف که نگاه می کردم
 همه جا سیم خاردار بود
 بادها رفته بودند
 اسب ها مانده بودند
 من اصلا سواری بلد نبودم
 که به یال آن همه اسب دست بکشم
 از مادیان جوانی که نگاهم می کرد
 معذرت خواستم
 بهانه آوردم که تنم پر از درد شده است

و قوزک پایم

فقط می تواند به حضور تنهائی برود
گفت آخرین اتوبوس رفته است
گفتم احتمال دارد اتفاقی بیفتد
مادیان جوان جاده را نشانم می داد

چمدانم خالی بود

فکرم به مقصد نمی رسید

روی نیمکت نشستم

سنگ را صدا زدم

ایستگاه جواب داد که می خواهد کنار من بنشیند
و کاری کند که غروب در من ننشیند

نه به شهر نزدیک بودم

نه به هیچ روستائی می رسیدم

گندم ها گفتند که تظاهرات تمام شده است

و آن جاده دیگر به شهر نمی رسد
 پشت سیم خاردار
 اسب ها دنبال سوار می گشتند
 خجالت کشیدم
 من اصلا سواری بلد نبودم

چمدانم را پر از غروب کردم
 پیراهنم را انداختم روی ایستگاه
 که در هوای شبانه سرما نخورد
 آخرین اتوبوس رفته بود
 من هنوز منتظر بودم
 شکوفه ها اعتصاب کرده بودند
 باید با رودخانه کنار می آمدم
 که مرا بدون پل بپذیرد
 من اشتباه کرده بودم

جاده از شهر گذشته بود
 و چیزی مثل گردباد
 تظاهرات را شکسته بود
 هر چه می کردم
 شماره ام به یادم نمی آمد

تند می رفتم
 فکرم جا می ماند
 کند می رفتم
 تنم به زمین می افتاد
 از تکه هایم آنقدر تابلو ساخته بودم
 که سواره ها می گریختند
 و پیاده ها سنگ می انداختند

جیبم پر از کاغذ باطله بود
 چمدانم را باز کردم که غروب را به آب بیندازم

آب رودخانه دیوانه شده بود
 و چنان تشنه کاغذهای باطله را سر می کشید
 که دوباره مسیرم را گم کردم
 و مقصدم را در ایستگاه جا گذاشتم

نه می توانستم بروم
 نه می توانستم بمانم
 آخرین اتوبوس رفته بود
 فکرم به مقصد نمی رسید
 نمی خواستم دوباره با ایستگاه
 روی نیمکت بنشینم
 و از روی سیم های خاردار مشق بنویسم .

تصویر

به اشک هایم دست نزد
 که چشم های تو یادم نرود
 به خواب هایم بر نگشتم
 که بیداری از اتاقم نگریزد
 شماره ام را به گردن آویختم
 و تا صبح با خودم راه رفتم
 می خواستم همیشه تو را ببینم
 که صدایم می زنی
 و دروازه ای را نشانم می دهی
 که از هوا برگ عبور می خواهد
 و انسان را به اتهام قدم هایش
 قدم به قدم بازداشت می کند

به اشک هایم دست نازدم
 نمی خواستم دانه ای را که کاشته بودم
 از خاک در آورم
 نمی توانستم به باغچه بگویم
 که این محله دیگر میراب ندارد
 و نفس های آلوده چنان به هوا ریخته اند
 که خورشید به تنگ آمده است

هر چه دنبال آب می گشتم که دانه زبان بگشاید
 پیاده روها کویر را به صورتم می ریختند

به اشک هایم دست نازدم
 زمین مثل اتاقی شده بود
 که پنجره هایش را بسته باشند
 نمی خواستم روزی که از کنار برکه می گذرم
 به برگ های زرد بگویم که بغضم را خورده ام

و از زمین ترک خورده یک بغل گل چیده ام

دلَم می خواست تا صبح صدای بوسه ها را بشمارم
و به روی درخت نیاورم که خشک شده است
در مسیرم آنقدر شاخه به خاک افتاده بود
که لب ها یادشان رفته بود می شود بوسید

به اشک هایم دست نازدم
هرچه دنبال خنده می گشتم
صورتِم خیس تر می شد
شبی که مثل من از تنهائی خود پرده ساخته بود
مرا در صدای پایش پنهان می کرد
که درخت های برهنه به صورتِم دست نکشند

من به زنگ این ساعت عادت نکرده ام
عقربه های ساعت چنان پاک شده اند

که آفتاب هفته هایش را سوزانده است
باید از مرز بگذرم
احتمال دارد که تو را در آن سمت زمین
منجمد کرده باشند
اگر این شب را
مثل سال تشنه از دور گردنم بردارم
می توانم از این برکه
سیاره ای دیگر بسازم
به اشک هایم دست نزدم
نمی خواستم دانه ای را که کاشته بودم
از خاک در آورم .

آخرین قایق

۱

با باد می رفتم

در ساقه می شکفتم

با خاک می نشستم

و در پس هر دیواری

به نیم نگاهی از هم می گسستم

باران که می گرفت

دیوار را می شکستم و باز می رفتم

هر چه می گشتم

سایه ام را روی شن پیدا نمی کردم

آب مرا برده بود

سایه ام قایقی شده بود که نمی توانست موج را صدا بزند

وقتی از روز پیاده شدم
 هیچ دستی از ساحل حرف نمی زد
 هیچ راهی به بندر نمی رسید
 و در حضور رسمی مرداب
 شبی در چشمان تو پهلو گرفته بود
 که از آمدن من باران ساخته بود
 و به زبان من
 ملوانان را به میهمانی مه می برد

۲

آن که به صورت نیمه شب آواز می ریزد
 دیروز با من از ساحل برگشته
 و امروز به بادهای دل بسته که آهنگ مرا پاک کرده اند

صدای مرا محرمانه به اقیانوس برده اند
 مدتی است که به لنگرگاه سلام نکرده ام

خبر آمده که کشتی‌ها دیگر فکر نمی‌کنند
و مرغ ماهیخوار خیال می‌کند زیباترین پرنده دریا است

۳

کلبه‌ها را ریخته‌اند
مسافران را به درخت آویخته‌اند
بوسه‌ای را که با نسیم صبحگاهی آمده بود
و اداری کرده‌اند که بگویند اشتباه کرده
و اعتراف کند که شکوفه زمین را گول زده است

آدم‌هائی که از دور می‌آیند
عشق را در خانه جا گذاشته‌اند

۴

هرچه می‌گشتم
به روزی نمی‌رسیدم که راحت نفس بکشد

هرچه می رفتم

کسی را نمی دیدم که به لب های شهر دست نکشیده باشد

اگر خودم را به تظاهرات فردا نرسانم

نمی توانم به کمند زمستان دست بزنم

باید آن سایه را پیدا کنم

و برای دیدن خنده های شما

تنم را از این همه شن بیرون بکشم

آن که سپیده دم را به تن می مالد

آخرین قایق را به آب می اندازد .

بیداری

چنان در من مانده ای
 که نه از خواب هایم می توانم پاکت کنم
 نه بیداری هایم را می توانم بدون تو در شب رها کنم
 اگر درختی را پیدا کنم که تسلیم خزان نشود
 شاخه هایش را گواه می گیرم که زبان من
 بیهوده در گذر نگرفته
 و شمارش قلبم
 با شکفتن هر چشمی
 از اعتبار نیفتاده است

پشت این در خوابم نمی برد
 مگر که چشم تو از غروب بگذرد

و صدای پای تو بر دروازه بنشیند.

دغدغه

(۱)

باد را دعوت کردم که به بادبان بپیچد

نپذیرفت

قایم از رفتن بازماند

روزهایم را از تقویم در آوردم

روزهایم را پاره کردم

بادی نبود که کاغذهای پاره را به هوا ببرد

من ورق می خورم

هوا می خندید

برگ را گرفتم که به خاک نیفتد

به سرانگشتانم خشم گرفت

آخرین مسافر به قطار نوشت که پله ها را شکسته اند
و خاموشی به زبان فارسی حرف می زند

از پرنده خواستم که مرا در بال هایش پناه بدهد
به هوای گرفته تن در نداد
گذشت و مرا در آهنگش جا گذاشت
نوازنده زیر پل ایستاد که باران خیسش نکند
موسیقی از پیاده رو می ترسید

مدرسه ها را خبر کردم که میدان را دور بزیم
راه را بستند
کلاس ها بغض کردند
میله ها در آمدند که خود به زندانبان می شورند
به همسایه پیغام دادم که پشت دیوار
مثل همیشه بی قرار شویم
در را بست که صدای عشق بنشیند

بچه ها به چشم های من عکسبرگردان می چسباندند
 پدران شان از من اعلامیه می ساختند
 مادران شان منتظر بودند که شاید کسی مرا منتشر کند
 هر چه می کردم نمی توانستم هفته ها را پنهان کنم
 روزها به من پشت کرده بودند
 همه فکر می کردند که من خاطرات روزانه ی تابستانم
 وخیال می کردند که با خنده های تو
 آسمان باز می شود
 غریبه ها شهر را می سوزاندند
 و پنجره ها را می بستند
 ظهر نمی خواست عطسه کند
 شب نمی خواست بخوابد
 همه از هم عکس می گرفتند
 اگر آفتابی پرده اش را می کشید
 سایه آنقدر تنها راه می رفت که خانه ناپدید شود
 پیاده رو ها چنان به هم نگاه می کردند

که تو گوئی خیابان مجاور
دیگر نمی تواند به آسمان آبی فکر کند
آخرین سلامی که نتوانست به آن سمت این دغدغه کمانه کند
به دیواری بلند خورد و در غلتید
دانه ها فراموش کردند که می توانند جوانه بزنند
و جوانه ها یادشان رفت که چگونه باید جوان شوند

(۲)

هوا سنگین شده است
گره ام را باید باز کنم
کوچه ها را دوباره باید بشمارم
احتمال دارد که صدای قدیمی
دوباره در بزند
اگر این باد بازهم دعوت مرا نپذیرد
قایق تنهای من در دریا گم می شود

به سرانگشتانم باید نهیب بزنم
و این همه برگ را بگیرم که به خاک نیفتند
مدرسه ها راه بندان را باز کرده اند
شهرها بدون اجازه به خیابان ریخته اند
همسایه ام بلوغ را باور کرده
و عشق سینه اش را جلو داده است که قانون به سرفه بیفتد
اگر بتوانم ایستگاه را پیدا کنم
دو باره می توانم سوار باد شوم .

اسم شب

آرام دوست داشتی
 مهربان خانه ها را به نام صدا می کردی
 بدون دغدغه با شب راه می رفتی
 و برای دورترین ستاره بوسه می فرستادی

آنقدر به نام مسافران سرتکان می دادی
 که قطار از رفتن باز می ماند
 و به احترامت غزل عاشقانه می خواند

بدون مقدمه برای آمدنت قرار می گذاشتی
 و با تکان انگشتانت
 همه را خبر می کردی که غنچه دارد باز می شود

و غروب دیگر از آشیانه های کوچک دلگیر نیست

بلند نگاه می کردی

شمرده شعر می خواندی

و نمی خواستی زیر باران به چتر اعتماد کنی

چنان به ارتفاع نزدیک بودی

که از روزهای فرسوده صبح می ساختی

و آن گونه در پیچ و خم جاده می تاختی

که باد هم به گردت نمی رسید

امروز که نفس های خسته در خیابان ها بادبان برافراشته اند

پشت کدام دروازه مانده ای که برق چشم هایت

شهر به این شلوغی را نمی بیند

مگر قرار نبود در دست های ما گل بدهی ؟

حالا که خاک به انتظار آمدن تو گلگون شده است
 پراکنده تر از قدم تو ندیده ام
 که این گونه در بارش نا به هنگام
 مقصدش را به کولاک باخته باشد

عاشقان به هوا تنه می زنند
 زنبورها بر آشفته اند که چگونه از مهلکه بگریزند
 و آن همه نیش را پنهان کنند
 نمی دانم چرا خبری از تو نمی رسد
 و صدای تو چرا کوچه ها را بر نمی دارد
 نکند که یادت رفته باشد چگونه می شود وزید
 و مثل نسیم از لابه لای پنجره ها گذشت
 به من بگو که بدون تو
 با کدام پرچم از این راهبندان بگذرم
 و زنجیری چنین گران را
 چگونه از پا بگشایم

خبرم کن که می شود دوباره بدون مزاحم
 با پیاده روها حرف زد
 به من بگو که بازهم
 می شود آسمان آبی را دوست داشت
 و سینه در سینه باد
 به هوایی چنین گرفته پشت کرد
 بیا که دوباره اسم شب را گلدان بگذاریم
 و مثل طراوت دوست داشتن
 برای مسافران دست تکان بدهیم
 هوا از این هم که بیشتر خراب شود
 قطار می خواهد به نام نامی گل ها غزل عاشقانه بخواند .

مثل پرواز

جاده در کمانه ی دره از من می گذشت
 موسیقی از تالار می گریخت
 مسافر آن گونه در شب فرو رفته بود
 که راه بندان را رساله می پنداشت
 و دریاچه ها مطمئن بودند
 که من از کمند ابر نمی گذرم

نمی دانستم به پرواز صبح می رسم
 یا شبانه در قله ای فرود می آیم

رفیق قدیمی من به خانه رسیده بود
 و من

هنوز در مدرسه دنبال تخته ای می گشتم که سیاه باشد

وقتی به خداحافظی غروب فکر می کردم
 در سطرهای به هم ریخته می دویدم
 مگر که صدای تابستان را بشنوم
 و به عنوانی برسم که حروفش حصیری نباشد

آنقدر به پرواز اعتماد داشتم
 که نمی توانستم سقوط را نقاشی کنم
 و روزهایی را که گم کرده بودم
 به یاد بیاورم

پیچ دلنشین کوهستان
 چنان بلند نگاهم می کرد
 که فکر می کردم هر دره ای سرود ملی من است
 و برج و باروهای قدیمی فروریخته اند

فردا که با صدای پرنده برخاستی
 به کوه رو به روی خانه ات سلام کن
 اگر پائیز هنوز در انتظار بود
 به کوه بگو که صخره هایش را کنار بزند
 و چشم مرا که در چشمه هایش جا مانده
 به دامنه ی روز پس بدهد
 من نمی خواهم با زمستان یخ بزنم
 و یادم برود که لاله ها
 هنوز می توانند شقایق را به شهر برسانند

اگر من مثل بارانی نباشم
 که در برگ های خزان زده دنبال خانه می گردد
 وطنم را باید به روزهای مقوائی بسپارم
 و از فرودگاه بخوام
 که پروازم را به مسافران فربه بفروشد.

نامه

همیشه می خواهم فقط بنشینم و نامه های تو را دوباره بخوانم
به من نوشته بودی

که ابرها مدتیست سراغ جنگل را نمی گیرند
و شکارچی نمی گذارد پرنده برای خودش آشیانه بسازد
نوشته بودی که اگر مسافری از گرد راه برسد
کسی نمی تواند به بوسه هایش نگاه کند
و از آفتاب بخواهد که تن خسته ی او را صفا بدهد
نوشته بودی که کوچه ها غریب شده اند
و اجازه ندارند به عابران لبخند بزنند

همیشه می خواهم فقط بنشینم و نامه های تو را دو باره بخوانم
نمی توانم قبول کنم که لا به لای کلمات

به رسم همیشه پر از سپیده و غزل و صدای باران نیست
و آدم باید با احتیاط در سطرهایت راه برود
دل نمی آید

که از نسیمی بخواهم به طعم چشم های تو دست بزند
و خنده های مهربانت را

در آن همه شلوغی با خود به سفر ببرد

نمی توانم به این طرف دریاها دل بسپارم

و باز نگردم که بازهم با هم به جنگ باد برویم

نمی توانم در شب هائی که اصلا ستاره ندارند قدم بزنم

و دستی را به گرمی دست های تو پیدا بکنم

اگر میسر می شد در این همه تاریکی جواب نامه های تو باشم

و در سطرهایت مثل برگگی تازه نفس بکشم

تمام مرزها را دوباره از پاشنه در می کردم

خیال می کنم از خاطرات تو باغی ساخته باشم

که با گل های این سمت آب نتوانم عاشقانه راه بروم

همیشه می خواهم که نامه های تو را
دوباره آنقدر بخوانم
که با صدای تو در خیابان های ایران سبز شوم
و با سپیده دم تو ابر و باران را به جنگل برگردانم .

پیام

ستاره ای را که به من داده بودی
 گذاشتم کنار تابستان
 پشت پرده جای امنی نیست
 پنجره را باید برای پرنده باز بگذارم
 هر چه می گردم خنده هایت را پیدا نمی کنم
 نفس پرده ها چندان تنگ شده است
 که باید کسی لب هایت را دوخته باشد
 و به گلدان گفته باشد که ساقه اش را بریده اند
 این گردباد دیوانه چنان درها را می شکند
 که پنجره ها به پرده اعتماد نمی کنند
 و غروب شان پراز صدای شکستن است

ستاره ای را که به من داده بودی
 به متانت برکه ای سپردم
 که همیشه در اطرافش گل می دادی
 باد ممکن است پنجره را بشکند
 و کسی نباشد به ستاره بگوید که تابستان را گرفته اند
 اگر خنده هایت را پیدا کنم
 کسی باید باشد که راه را برگردباد ببندد
 من با محله ها حرف می زنم
 شاید که زمزمه ای
 به گوش گلدان برساند که هنوز ساقه دارد
 و بلندترین یال کوه
 به آفتاب خوشامد گفته است .

رد پای روز

منتظرت بودم که بگویم هنوز روز را پیدا نکرده ام
 و هنوز هم زیر پل دنبال ظهر می گردم
 وقتی صدای گذشته بی تابی می کرد
 و برق چشم های تو در خانه می پیچید
 کسی را می دیدم
 که از پرچین های ساده دیوار می ساخت
 و مثل باران های آلوده
 تا بال پرنده می تاخت
 مگر که آشیانه های بلند را فرو ریزد

منتظرت بودم که صدایم کنی
 می خواستم بگویم که به هیچ آبگیری دل نبسته ام

و دیده ام که حتی در قلمرو رنگ های موزون
 ابری نشسته است که هیچ وقت نمی بارد
 می خواستم بگویم که تن از مدار تحمل گذشته
 و نشانی آسمان آبی را
 از روی نقشه پاک کرده اند

هر شاخه ای که می شکند
 درخت فکر می کند که راه های آبادی را بسته اند
 و هیچ شهری دیگر در این همه بر پا نخواهد ماند

هر چه می گردم
 دیواری سالم نمانده است که مسیرت را
 در آن نقاشی کنم
 و در فلات سالمش به چشمی خیره شوم

اگر بتوانم شاخه های شکسته را بردارم

و لا به لای صداها
 به تاریکی بنویسم که به عشق تهمت زده است
 احتمال دارد سپیده خانه ام را پس بدهد
 و مرا به طلوع تو نزدیک تر کند
 با نفسی که دوباره از میان خزه ها می گذرد
 شاید این جاده از جنگل بگذرد
 و من پرنده ای را پیدا کنم
 که توفان آشیانه اش را نریخته باشد
 و بتواند رد پای روز را نشانم بدهد

 اگر دستم به ظهر برسد
 منتظرت می مانم که بگویم هنوز دوستت دارم .

ساعت بی قرار

پشت هیچ بارانی را نوازش نکرده ام که روز خوابش ببرد
پیام گمشده می دانست که اگر این نامه به مقصد برسد
کسی دیگر به چشم های بسته اعتماد نخواهد کرد

باد کمر خزه را می شکست
درخت از تنهائی به بازگشت پرندگان دل می بست
من در هوای گرفته به یاد زمزمه های تو
دستم را به دیوار می گرفتم که خاطره ام نشکند

به هیچ درختی نگاه نکرده ام که شاخه بترسد
و از هیچ پلی نگذشته ام که رودخانه را دور بزنم

بستر سال هایم را پیچک وحشی پوشانده بود
 دستم را که به آب می زدم
 آفتاب از آخرین پله می افتاد
 همه منتظر پرش ماهی ها بودند
 وقتی قدمم به خود می پیچید که خیز بردارد
 حباب چندان بود که پل از پایه می لرزید
 اگر تو آخرین عابر این گذر بودی
 من نمی دانم چراغ را به کدام تیرکی آویخته اند

اگر به زبان باران و شاخه و پل حرف می زنم
 تنم پر از توقف انتظارهای سرآسیمه است
 پله ها را باید دوباره بشمارم
 می خواهم از کمند پنجره ای بگذرم
 که صدایت را از من دریغ می کند
 و می خواهد روز روشن جوانی های مرا به خواب ببرد

روز را به تو می سپارم که نهال قشنگ خیابانی
صبح را از تو می خواهم که نشانی خانه ام را می دانی
پرده ات را به سرانگشتی کنار می زنم
نگاهم را به تو می دوزم که خنده را به شهرهایم برگردانی
و ساقه های جوان را در دست هایم نوازش کنی

به هیچ شبی دست نکشیده ام که راه را بر سپیده ببندد
کنار هیچ روزی راه نرفته ام که غنچه اش باز نشود
من به این همه تردید
تن در نمی دهم
و در این ساعت بی قرار
تسلیم کوچه های آرام نمی شوم

اگر کسی تو را خبر نکند که پنجره را بگشائی
تن من از آفتاب محروم خواهد شد

این همه پشت این در نمانده ام
که بهار در خانه خوابش ببرد
و کسی نگاهم را به گلخانه نریزد
پاسخی را پیدا کن که با انتظار من در خیابان کمین کند
می دانم که آب از سرچشمه جاری شده است
دلهم نمی خواهد در سرما یخ بزنم
و نبینم که شهر
در قدم تو می شکفتد .

شکارچی

شکارچی سوار قطار بود

شکارچی پشت دیوار بود

شکارچی خانه به خانه به تابستان تنه می زد

و به رسم یادگاری به گلدان ها می نوشت : برگ ریزان

شکارچی از درهای بسته عکس می گرفت

و برسر در لحظه ها ضربدر می کشید

خنده های شکارچی خیابان را می بست

دوربین شکارچی به اتاق ها خیره می شد

دکان ها منتظر خط قرمز بودند

زیر پوست می ایستاد

با شکوفه می افتاد

در شاخه قد می کشید
 روی ساعت ها می دوید
 از عقربه ها می ترسید
 راه را بر شماره ها می بست
 و از شب می گذشت که با مهتاب خلوت کند

رفتارش را به جویبار تحمیل می کرد
 نگاهش را به غروب می پیچید
 به امید برکه ای که در جغرافیای کویر گمشده بود
 رمه ها را به افق می برد
 رمه ها را به افق می دوخت
 و برای آهوان
 روی مه چشمه می کشید
 که سراب را پنهان کند
 و از آب های نازک می خواست
 که بی محاکمه تسلیم سنگ شوند

شکارچی خیابان بود
 شکارچی دیوار بود
 شکارچی قطار بود
 شکارچی با باران می بارید
 - با ابرجا به جا می شد
 و در آفتاب به زبانی می خزید
 که آسمان کمانش را باور کند
 با باران به زبانی حرف می زد
 که پنجره فکر کند شهر نفس کشیده است

شکارچی کنار ما بود
 شکارچی در ما بود
 شکارچی در دست های ما
 از حصار می گذشت
 شکارچی با دست های ما

تیرش را به کمان می گذاشت
 شکارچی در فکر ما کمین می کرد
 و در هر باغ و باغچه ای که آدم می روئید
 به درخت ها می گفت که عاشق پرواز است

ما پرنده را دیدیم
 ما به پرنده نگفتیم
 که بر شاخه های درختِ انتهای باغ ننشیند
 ما به شکارچی خندیدیم
 ما شکارچی را با حروف بزرگ نوشتیم
 ما مسیر پرنده را به شکارچی نشان دادیم

وقتی قطار به این سرعت از کنار دیوار می گذرد
 چه کسی می تواند عبور خیابان را
 در تابستان ثبت کند
 و به باران بگوید که بام خانه فروریخته

شکارچی قطار بود
شکارچی دیوار بود
شکارچی تابستان بود
کسی نمی خواهد باور کند
که شاخه ها به نگاه زمین تردید کرده اند.

تداومِ فرزاد

با دیدن تکان تن تو بر تیرک تاریک روزگار
 شب از مدار تحمل می گذرد
 و صدای تو در خانه به خانه به در می کوبد
 که پرنده دو باره به آشیانه باز می گردد
 کوه دو باره به آستانه صبح می رسد
 و گل دو باره در این همه باغ می شکفتد

تا تو را در آهنگ سپیده دمان برافرازیم
 از طنابی که به گردن تو آویخته اند
 زنجیری می سازیم به طول و عرض سراسر ایران
 و گران به هیبت کوه های کردستان
 فردا که آفتاب در آمد

زنجیری چنین که از بغض شاگردانت ساخته ایم
چنان به گردن روزگار می پیچد
که مسلخ مذکر این حرامیان ، در متن زمان
آئینه ی بلند بالای حکم مردم باشد

من با تو عهد می بندم که شعرم را
در حلقه های زنجیرشاگردانت
مثل ستاره صیقل بدهم .

یک قدم نزدیک تر

یک چهارراه بالاتر
 پرنده خیابانی را سان می بیند که در هر خانه اش
 آهنگی به ستوه آمده است

بادها به زبان غروب می وزند
 آدم ها به روز تنه می زنند
 و درخت ها مانده اند که چرا باران خیس نیست

دو صفحه جلوتر
 تصویری از کنار پنجره می گذرد
 که در آن مهتاب نمی داند با مهاجم چه کند

بچه ها به صحنه می خندند
 بچه ها صحنه را می گیرند
 بچه ها در صحنه می خوابند
 اگر در این صفحه راه بسته باشد
 صدای خیابان به گوش نمی رسد

در صفحه های آخر
 فانوسی به درخت آویخته
 که خیال می کند خانه ها ریخته اند
 و پرنده از خیابان گریخته است

یک قریه آن طرف تر
 زمین از خانه ی دهقان رفته
 گندم ها فکر می کنند سوار در تنگه گم شده
 و ستاره دیگر نمی تواند جوانه بزند

این بیشه آنقدر شکارچی به خود دیده
 که به جریان چشمه ها نزدیک نمی شود
 و می ترسد که غزالان هم
 نوعی از تهدید باشند

یک قدم نزدیک تر
 چنان بر درگاه ایستاده ای
 که تو گوئی خانه از مدار خیابان گذشته
 و هر گندمی
 خود
 سواری شده است در تنفس تنگه ای

اگر من از این دیوار بگذرم
 و دستی به صورت میدان بکشم
 می توانم به غزالان خبر بدهم
 که هلهله کوچه ها را باز کرده است .

خانواده

من یاد گرفته ام که به اندازه پنجره ام نفس بکشم
و چشم هایم را
در پرواز پرنده خلاصه نکنم

به این هوای گرفته اعتماد نکنید
برای من آنقدر حصار ساخته اند
که فکر می کنم چیزی در ذهنم پاک شده باشد

من یاد گرفته ام که در بی نهایت از خواب برخیزم
و در جویباری بریزم
که مهربانی هایش را زخمی نکرده است

پرواز پرنده بی نهایت نیست
جریان آب زخم برداشته است

اگر قرار باشد این سقف ترک خورده خانواده من باشد
من خودم را بدون مزاحمت اقیانوس
کنار جویباری می کارم
که سپیده دم عاشقانه نگاهم کند

من نمی خواهم برای شنیدن زنگ در
هر هفته ی بی سرانجامی را برادر
و هرزمستان برهنه ای را خواهر صدا بزنم
خانواده من فصل رعنائی ست
که می داند من از رشد گیاه دور مانده ام
و خودم را پنهان نکرده ام
که آفتاب را فریب بدهم

اگر باران نخواهد کنار من صدای همسایه را بشنود
و شیشه ها را برای آسمان پاک کند
خانواده من باید زمینی باشد
که پروانه ها بتوانند صبح ها
در آب هایش غزل بخوانند
و ملخ ها جرئت نکنند در پهنه اش تخم بگذارند

من یاد گرفته ام که از پنجره بگذرم
و آنقدر در خیال گیاهان نفس بکشم
که نسیم فکر کند در من متولد شده است
و مهتاب

شبانه در چشم های من آواز بخواند

اگر این پنجره دیگر نتواند مرا در حنجره اش بزرگ کند
آنقدر به باغ و باغچه فکر می کنم
که ساقه های جوان به نام من شناسنامه بگیرند

و من همه ی ساقه های جوان را خانواده صدا بزنم.

تا بیداری

برای مهربانم مریم

وقتی که در کشاکش چشم هایم با مرزبان
دیدم که دست تو از اعتبار غروب فرو می کاست
و به من حکم می کرد که بازهم
با سپیدار به انتهای رودخانه بروم
از شب چنان فرود آمدم که صدائی از تنگه ای بلند
و آفتابی از سر انگشت صبح

تختم را بردند
هوشم را به کوپه های خالی سپردند
من اما در نگاه تو جا مانده بودم
و از پنجره آن گونه ریخته بودم
که بارانی در خاطره ی باغ

و پرده ای در دست باد

با آخرین نگاه تو که بر تخت و رختم دویده بود
فاصله ها را روی هم چیده بودم
مگر که آتشی برافروزم
و به تاریکی عادت نکنم

ناگاه مرزبان پنجره ام را بست
و در مقدمه ی خوابی مردد
بادی چنان گرفت که تو گوئی زمستانی گران
راه را بر بهار بسته
و گوشه ای به کمین من نشسته است

نه ستاره شدم که تنها در سطر و در منظر بمانم
نه چندان به خواب رفتم
که بیداری را به خواب ببینم

وقتی که آفتاب در آمد
 و شب آنقدر خمیازه کشید
 که اتاقم به اندازه ی تخت تنها کوچک شد
 کسی در گوشم خواند
 که من دوباره به دره باز گشته ام
 و فراموش کرده ام به شقایق سلام کنم
 و در بیداری از مرزبان عکس بگیرم

به بلندای دیوار فکر نکردم
 سراسر مرز را
 با برگ های سبز سپیدار پیمودم
 روز را گرفتم که طعم بعد از ظهر یادم نرود
 و دوباره طعمه ی غروب نشوم
 از شب گذشتم که از قطار صبح جا نمانم
 و نبینم که زمین
 در تند باد کلمه از خجالت سرخ شده است.

قرار گنجشک ها

قرار بود در این نقطه به گنجشک ها خبر بدهم

- که ظهر نمی خواهد برهنه تا غروب راه برود
و هیچ صدائی

- قرار نیست باغروب به سازش برسد

قرار بود که صبح در چشم های قشنگ تو حرف بزند
و گنجشک ها

در امتداد نگاه تو با طلوع دست بدهند

از آفتاب خسته ی دیروز

- تا هوای گرفته ی امروز

نه در ساحل گنجشکی دنبال دانه می گردد

نه از چشم های تو آفتابی به من می تابد
قرار بود در این نقطه به گنجشک ها خبر بدهم
که در آب های شمال با پرنده پرواز کردن آزاد است.

به این قلم منتشر شده است

شعر :

- ۱ - همیشه مجموعه ترانه ها
- ۲ - پادر رکاب خویش شعر بلند
- ۳ - کلمات گمشده شعر بلند
- ۴ - شعر تبعید مجموعه شعر
- ۵ - روزهای علف مجموعه شعر
- ۶ - از خیابان سپیدار نقره ای برگرد مجموعه شعر
- ۷ - آوازهای پناهنده مجموعه شعر
- ۸ - این ابر این زمین مجموعه شعر
- ۹ - این هزاره سوم مجموعه شعر
- ۱۰ - وسعت ساده مجموعه شعر
- ۱۱ - به لطف آفتاب مجموعه شعر
- ۱۲ - پله‌های مهتاب مجموعه شعر
- ۱۳ - ساقه‌های تو مجموعه شعر
- ۱۴ - آفتاب جنگل خیز مجموعه شعر
- ۱۵ - سرزمین و لبخند مجموعه شعر
- ۱۶ - عطر خنده‌های تو مجموعه شعر
- ۱۷ - در شمال و جنوب دلتنگی مجموعه شعر
- ۱۸ - تاریخ شمار ذهن شب شعر بلند
- ۱۹ - ناخدائی با آهنگی دیگر مجموعه شعر

ترجمه :

- ۲۰ - تربیت اروپائی رمان رومن گاری
- ۲۱ - سیلاب‌های بهاری رمان ارنست همینگو
- ۲۲ - آنها که دوست دارند رمان اروینگ استون
- (چهار جلد)
- ۲۳ - بسیسو مجموعه شعر معین بسیسو
- ۲۴ - سوسیالیزم و انسان رمان ارنستو چه گوارا
- ۲۵ - بمب‌های آزادیبخش امریکا مقاله‌های : نوام چامسکی
- آروند هاتی روی
- میلان ری
- ۲۶ - بازی شیطان (پروژه امپراتوری امریکا) رابرت دریفوس
- (دو جلد)
- ۲۷ - براندازی قرن آمریکائی تغییر رژیم ها استیفن کینزر
- (از هاوائی تا عراق)
- ۲۸ - اصول مقدماتی فلسفه ژرژ پلیتسر

آثار دیگر :

- ۲۹ - شیر قافلان کوه رمان
- ۳۰ - لحظه‌های کوتاه اندیشه‌های بلند مجموعه مصاحبه ها
- ۳۱ - قبیله آتش در تله گرگ خاطرات زندان
- ۳۲ - شبیخون تاتارها چاپ اول ۱۳۷۷ -

چاپ دوم ۱۳۹۰

پنج مقاله

۳۳ - تناقض دموکراسی و جمهوری اسلامی

تحلیل

۳۴ - کالبد شکافی « سبز »

کارهای مشترک :

با فریدون ایل بیگی

۳۵ - نموداری از شعر امروز ایران

با فریدون ایل بیگی

۳۶ - جنگ جگن چهار شماره

با سعید سلطانیپور ،

۳۷ - پنجمین جنگ جگن

ناصر رحمانی نژاد ،

آربی آوانسیان .

Fereidoun Gilani

**A CAPTAIN
FROM
ANOTHER SONG**

POEMS

Printed in Germany

2011